

جینسان

جینسان

در عالم کرم کرد و در این

در عالم کرم کرد و در این

عجب دین است که در این

عجب دین است که در این

عجب دین است که در این

که او در این عالم کرم کرد و در این

جینسان

عجب آن نازک و در این

در این عالم کرم کرد و در این

در این عالم کرم کرد و در این

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی غنچه امید بخشا منی کلمی دار و نه جا وینسا تو
 بخندان ذریب آن غنچه باغم زین گل عطرید و کن دماغه
 درین محنت سرای بی عواسا ق غنمای خوشیم کن شتاسا
 نصیرم رایاس نصیحت کردن ز باغم استایش پیش کردن
 ز تویم خرد و ز ز بیم بخش بر سلیم من سیر در هم کثر
 ز شرم خمار اشک ز بان کن ز عظم نامه با غنیش ان کن
 جی را بهیچا ز کوه کنج بر کنج نکتج دل زبان کن کوه کنج
 کشادی ناله طبع و زانوت منظر کن شکم کاف ستان
 سخن خود سرانجامی ناله نده ان ز آب کسه نامی ستان

بند بی بخش هر صفت بند بی	بیستی از لکن بگذر خود پسندی
کنده اندر زندان قند خود	بطاعت کبر سران ریاکار
بخش غمت شب نغمه در آید	رفیق از ده محنت که در آن
ز بحر طوفان در بحر جاری	کنده غبار و صحن آب در آری
ز کان جور او پادشاهانی	کنده غمش همین از انوشانی
بشکوش پر که کامش کز کان	بشکوشش عشقش تلخ فرمان
و جوشش این فروزان آفتاب	که زره زره از روی خدایاب
کرازه همیشه دارد در نهان بر	فتد در عرصه مابودن آن کو
بسان من منت میتی نه آید	کاسته نیست خیمتی نه آید
ز بهم آسمان تکرار خاک	اگر صبر و پایداری تو هم در خاک
فردا ایند یاد است تاب	ز عکسش زهره پسرون آید
منزه از تشنه و چونی و چندی	میر از پستی و بلندی
ز چو نیست و چینی و چند	طند این باطلوی و تندرستی
خرد در ذات او شغری ای	طلب در راه او دست ما
اگر توبه بخت خود ده مش	شود ز دوری او بدست من

چرخ دست جیتش آن بود در بارگاه لایزالش
 ملک شرمندۀ اندازالی بخش فلک حیران ز سرگردانی خو
 مان بنده که هست جوتاد کنیم این از زلف عسک
 زود و دیر نشویشی که غنیم پس زانوی خاموشی میثم
 افتلح نامه بنام بجان که چشمه روشن مهر از دریا
 نوازش بکلم و دفتر ملون سپهر از آيات کمالش
 دوتاکی درین کاغذ مجاری کنی مانند طعن خاک بازی
 قوتی انداخت پرور مرغ کتاب نبودت آشیان بیرون کن
 مهر زان آشیان پیکار کشتی چو روان چندین ویرانی
 بستان دلی بر زمین شریک سپهر تا کنگره این ملک
 بین در قفس زرق قلیسان رودی غور بر عالم شام
 همه در شایان روزی کوفه بمقصد راه سپهری کوفه
 دلی هر یک کوکب از این خامس بچکان اوراد است کشته ز قاص
 یکی از غریب بدو شرق کرده یکی از غریب کشتی غرق کرده
 شکر که از یکی است کاف روز یکی شب را شدی همکار غرق

یکی سیر رفته دولت گشت	یکی حرف سعادت نقش بسته
کوزین خنیش نیساند از میدان	چنان گمنام در منزل بریدن
میان رادر دو پاراسودگی	زیر رخ راهشان غم سو دگی
هفتن رو شده رود کردار	چه داند کس که چندین در چکاند
ولیکن نقش بند یی رانش	بهر دم تازه نقش می نمایند
هر یک روی انداز پی آری	غمان تا کی بدست شک سپار
نواخی لاجب لافین زون	خیل تمامه ملک نقش نون
رخ و صفت بومی در یکی کن	کم هر دم و ترک هر شک کن
یکی خواه و یکی خوان یکی جوی	یکی چن یکی ران و کی کوی
برائش وجود او کواد هست	زهر زده بد روی و راه است
که باید نقش ساز نقش بند یی	بود نقش دلی هر دو شمنده یی
نیاید پی تسلیم زن یک ایست	بطوی که نه از آن نقش پیدا
که از دست در زانمی بر	نخست از کاک انگشتان نوشت
برون از قالب نیکو سستی	هین ویرانه خوان یافت
ز حال خشت زن فل نمایی	زلی خشت چمن این حرف را

نویسنده این دیوان

در این دیوان

نویسنده

نویسنده

اول

بیا که این همه منوع طاهر
چو رومی کار، رومکار کرد
رم و خمر ازین کس آنکه نصیب
برد از او همه رومی اداست

بصانع چون غنی منتحل خاطر
فتب اس کیار که بزرگوار
سری کاری نو جز با کار
وز تو هم کرات بر عادت

خداوند هستی سواره بودیم
 تخت ازینست ازینست کبر
 رخصت و نام و نامی را مدی
 فرستاد چو بار و سخن کنایه
 میان یک و ده خطه کردیم
 روضه و دهنها کم سپرد
 نوکدستی ز دست و رعایت
 بران خود ز کبریم چو شمشیر
 ز ناکه است بدن خود در دهن
 چو را نامزدان کنست غرض

رستم سیتی از آواره جویم
 بقید آب و گل پاست کردی
 ز نادانی بدنامی رسانیدی
 بامردی فیر موری خطایی
 گویی پس احوال کو فیر موری
 بس فیر موری با فیر موری
 چو شیدی زانورده است
 و حاصل زانکه مارا کوشیدی
 بدو تو فیر کوشش تا کوشیم
 ز دانش تا نادانی چه فرست

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدظلہ العالی

دانشجویان عزیز،
دانشگاه تهران

ز دریا نهایی نفس نفوس اینک
 ز دریا نهایی نفس نفوس اینک
 ز دریا نهایی نفس نفوس اینک
 ز دریا نهایی نفس نفوس اینک

من آن مرغم که در ارم دانه است
 تو می گویای کارم ساز گری
 که است کردی از خدمت بند
 بر دست صبر و سا کردی چشم
 ز بانم راه که خود کشادی
 بشیرینی و سپیدی از زبانم
 نه بر دندان از دگر پی رسیده
 شکر این شکر گفتاریم برده
 به گفتن زبان من کردی
 ز کلام که عهدی بی خطای
 خط خنوم بران حرفه خط کش

سپاهی ام

از آن

دود

شماره

در چشم

از آن

زینت

کلی

در آن

سایه ای ام و فاجه پرورده تو	ز آب و گل کن دین از ده تو
شیر ترم است نه چو بر روی بل	ولی با هم کوی تست در گل
ایلی کان پاتی من کیر و کوبیت	از ان کلن کنه بد زکات بو
چو غنچه یکدم کردن درین بی	چو لاله کن نشان بندم ملک بی
درین ره حاصلی چه یکدم نیست	درد دل بودن نه چو عیت صلی
نیمه پیش یکایک مشت خندان	جو بارام منور از آرزو
چو خوش پرور و صد درانه در بر	بهر درانه رسد تغشیر بر سر
چو غنچه یکدل اند بر روی از غما	نیاید با خود از ان غنچه آزار
کنده من اگر از حد روست	خیزد از ان بار از ان غنچه
اگر باشد در حد خیم بر کنایم	تو ای خست از برق ابرم
اگر باشد در میان صد کت بزم	تو ای شستن از چشمم پر ابرم
به کفری که کرم سرخ دیده	کون از هر زده غم طبعی
خیال روی او از دیده شویم	از ان روانک سرخ ز دیده
نظر کسی روی او نیم کرد	شیر شکلی بر روی کارم
در چشم من در پرده است نه	همی بس از پرده نیم فایم

نیکو سبب بیاد
از ده شصت و نه

[illegible]

پیشہ ورانہ تربیت اور ترقی

مجلس شورای اسلامی
شماره ۱۰۰
۱۳۵۷

چون در مملکت دانشم چشم	که کرد که در نزد آن چشمم در خام
شد از خون روح جهان خود	دانش بود در دست پر
که گشت پی ریشاش زن سنگ	یکی از بار بر در سلم فرنگ
نشدت هر بخت کامل بخاری	چون در میان او زن سنگ گاری
ولی شد چار و ده چار پس	پی روی او ایمن آن گاهش
که تا یاد بهر روی درویشی	که کار در او دین در روز مانی
دشمن هوادار غم پر در ده ارباب	درواخی جان جایی در دوا

ز درویشی روز افزون زیادت	شبی در پانجم سعادت
ز نور او بر است لیل اب	ز قدر او پیشانی لیل اعتد
چنانچه غمزدانش ز درویشی نور	سوار طردش بجلت در حور
هویش شکست بنم دانه کرده	فیشش معنیل شانه کرده
بسته بر جهان در دای ارباب	بسیار توانست پیغ سیار
که زن و شیر و هر چه در روی	که زن و گدازش زانم در روی
که زن و هر چه در دست زود شتاب	طرب و چین و هر چه در دست

نسخه

ان شبستان طبع خوشترش	نزدی افروز از خوشترش
دولت شد در دوران غیا	سوی دولت سرای ابا
به لنگر عهد زمین کرد	زمین عهد جان ازین کرد
نیش چید پیش نشکر خواب	نیش چید پیش نشکر خواب
روز اندک ناموس کبر	بکاک روز ازین طالع کبر
رو مالید بر کای خود بر	کدشت خواب به دولت کبر
برون بریزان ازین خواب	توجت نامی خواست
بسج راه عشرت کرد هم نیک	براق برق سیر از هم نیک
صنعت بدین عشق با دای	پرت و دروغ نفع حامی
بر عقل ندی و افکار کردی	چون کز طبعی گیتی خوری
دوست کس خواند بر جوده	ند از پای رکابش گشته جوده
چون دل گرفتار بود و خوشی	ندیده دران او سید بر
کرتش باستی اخیر هر روز	کرمی شمل او کز یون کردین
ازین بی رنج نیست نازمش	ندیده هیچ اندک نیستش
ازین دولت سرا چون خواب	غیران شد خبر هم خانه زین

مکتب
مکتب
مکتب

که بمان از دی اسیری امید	شدن و میان کردن صوره
ز که سکه بد قصی در دم واد	ز در کرم آن براق برق رفتار
ز دور کافه سم حلقه بر در	ز درش در نیم خطا کمر
صفه شیان را پیشو است	در آن سجده ام انباش
چو باد چسبیده ز در پر اسن	وز آن جاشد برین غرور و غرگاه
بر اندر زلفش نامی نسایمی	کشیده ش برین در غمی غایمی
عطار در در با غرق صر عطار	ز در آن جاشد بیلا کمر کمر
بدانان در فاش ز در و در خاک	ز در آن کرده صوی ز در و در خاک
چسارم خورش ز در و در خاک	بختیستین پذیرن گوی
گرفت ز نعل جوش بهر و بهر	چو ز در چرخ چرخ شمشیر گام
شد از گهر و خوش است او پر	قادر نعل لب به شتری در
ز نعل جل افست بهر و بهر	به خرم گام چون نعلین سودش
نوبت بهر و بهر چرخ و درش	وز آن پس خرم گام و درش
بیشتر و بهر و بهر و درش	جات انباش برین لب و درش
چو پروانه گشت ز درش	ز در شمع ز درش شمع و درش

شاد و شاد

جان جانم نشسته در جبهه شهادت

ز درفش گمشده جان را با دست
دست محرم بهای او گشاید
ز گفتن بر پرست آن در شهادت
منه جایی ز خود درون پای
درین شهید ز گویای منم

بخت
ز خوش دست دل را کوته
سندی قتل در سحر می داد
زبان زین گفت گو باید بدین
وزین در بای جان فرساید
سمن بر آرم من و الله علم

از سواد صبر و استقامت

ز محوری بر آید جان عالم
ز محبت عالین
ز خاک ای کلاه سیراب بر نیز
برون آید ز در دانی
شب اندوه مار در دزدان
بتن در پوش عبیر بوی جات
فسر دایره ز سر کسب و انداز
دریم طبعی نعلین بکن
جهانی درین کرده شش اهند

برسم بانمی اهد ترسم
ز محوران چرخ افراغ سخن
چون کس خواب چند از خواب
که روی شست صبح زنگار
ز رویت زور وافر ز کردار
بسر بر بند کافور می
مکن سایه پاس روی
شیر اک از رشته جانیه
چون بس آید ای پوس

ز

فرق خاک و بوسان قدم	نوحه پاي در محراب سهرم
بمن دلداری دل دادگان	بر دستي از پاشادگان
قادر مشک لب بملک راهم	از چسب سرق در پاي کنم
لغی به حال لب مشکان حکم	نوا بر خستنی تن بگمهی
بید و گردی از کوبت کشم	نوشان از گرد و دسوت بیم
حیر اغت از جان پر گردم	بسجد مسجد بشکوه کردیم
دلی چون چسب و سونای سوغ	بگرد و خدات کشیم گستاخ
سرم انسانی رو خدات	ز دیم سبب اشک چشم خجوب
کمی چیدم از ان خاشاک خیار	کمی رفتم از ان ریاحیت خیار
وزین بر مش دل مرهم نهام	از ان نور سواد ویت داریم
بجیب بپایش دوزر کشتم	بسوی حضرت راه بر کشتم
قدم گاهت بخون ریدیم	ز محبت مسجد و کاه چشتم
مقام در استان ز خواست	پای هر ستون قدر بست کردیم
ز دیم از دل بهر قدیل تش	ز دماغ اندوخت بادل خوش
بگداه که جان آنجا بقیم است	کنون کزن تنهای آن سویم

بجز در دهنده هم نفس خود را	آن	ببین در خانه چند پنجشای
آن خود چو طلفت سنیاری	میدان	ز دوست مانیا هیچ کاری
قصای افکنند از را مارا	در خانه	من در از خدا و خواه مارا
که بخش از حق اول حیاتی	ایان	و هر که کار دین شای
چو حول زور استخافز فیزد	قاست	باشش آبروی مانر یزد
کند این همه کمر اهی ما		ترا از ن شفاعت خواهی ما
چو چو کان سر فکنند آوری	آن	بمیدان شفاعت معنی کوی
حسن اقامت کا جانی		طیغ دگر آن دیکسای

همی در صحنه کوه رس

کتاب خرد را دینا خرد است	آن	سود نیک کلک خرد است
کسی چون او طبع ابله اند	شاید	خود نقش بدیع از نقش بدان
چو خرد را دینا خرد است	حاجب	بند پر عبه الهی است
بخت آن را که نقش ترا کرد	آن	بهر که خرد بودش قمار کرد
زور و پیش هر کس را نشان		ردای خواجگی در پاشان

همان

جهان باشد چشمتش گشت گری
 نمود روی در باغی پست
 این را بد کرد از دم بنا کام
 دیدن مرغ قند خشم روز
 برین جفتش گشت خاک
 بدانش لب گری نشد
 از قیصر که غمزه چمن است
 بحر جا که طری در اعست
 از اشد قبول طری موت
 بحر من کو پی او فصل چون
 بر امان غمزه نیکست است
 فلک را چمن کو اک در میان
 به خاش چمن را بی مسلم
 که از خاک مرکب یا بیست
 کی می بهره ور شد از خوش

نغمه در این جوشن کای
 دگر بیا که هر چه هست دوست
 درستان بهشت اندرین را
 در این عالم نهد امار خان
 زشت خاک اندر چاه ابد
 چوشت خاک اندر رود چند
 که در غمین او خوشه چین است
 برسم که دار در رقافت
 شود که درین دستان جنت
 ز فرور رود که در بسج کرد
 که از افقین بهشت است
 زنده نهانش یک غمناک
 بهین اند که کوی روح اعظم
 بکافض احسانش میطست
 ز قوه سوی فضل اند کاشش

دین کے لئے

—

2011

11

20

رسیدہ مکتوبات

— 10 —

الحمد لله الذي جعلنا من عباده الصالحين

جهان نام مقصود نشان بار در این نور خدای مشهور نشان بار

استبصار

عنایت

ادب

محکم

بوس

فرار

و چشم

عبارت

ادب

بوس

فرار

و چشم

عبارت

ادب

بوس

فرار

و چشم

عبارت

ادب

بوس

فرار

و چشم

عبارت

ادب

بوس

فرار

و چشم

عبارت

ادب

بوس

فرار

و چشم

عبارت

ادب

بوس

فرار

و چشم

عبارت

ادب

جهان که هر چه در دل و دوا
بود انسان درین شخصی معین
درین سخن پاک چون انسان
بزیادین حقیقت طاق میت
عزت آن چو که چای از دوا یافت
فلک حد چشم دور دور دور
از روی او است روشن چشم عالم
بهرین سخن و عطف منقلب
در اسلاش کرم رحم قدیمت
سازگار عالم غریب
زلف کعبه نوال زور و در
در حد کشت اصل در هر دیار
شش بر دهم شده از آن کم
خبر نشان باشد بر دلف زمان

این کتاب را در هر دیار
بهرین سخن و عطف منقلب
در اسلاش کرم رحم قدیمت
سازگار عالم غریب
زلف کعبه نوال زور و در
در حد کشت اصل در هر دیار
شش بر دهم شده از آن کم
خبر نشان باشد بر دلف زمان

و بهرین صفت
 که از انچه در این
 کتاب است
 و بهرین صفت
 که از انچه در این
 کتاب است

و بهرین صفت
 که از انچه در این
 کتاب است

نموده بود از زلفش آن رخ
 نهفته رخ خود در شیشه و روغن
 چو کشته برق شیش بر رخسار
 جهان را کرده چون در شیشه
 در درم یک تن در که چو بخت
 بقا از رخ او یکدم جدا نیست
 بچای او قایم تیره کیهانست
 نیاید روشنی با تیرگی رایت
 ز عدل او بوقت خواب شب
 کند نفع از ملک غنچه
 ز شب کردی پدید اگرکاش
 غم از رویشی کرد باش
 بی خوب بخت چهل باز
 شود غایب مرغ تیر هر روز
 درخت پشته پر شاخ پرده
 اگر شاخ کوزی را کند بن
 کند شیر زبان مشک گشایی
 به چو بخت از بندش رمانی
 کین کامی بدیشان بی پاک
 روز اندیش تا بسنی پاک
 اگر یک تن در چون مهر روز
 ز مشرق تا مغرب طشتی از
 باده رخسار در میچسبند
 که در طشت ناری ایستگار
 چو بیک لطف از بند
 که طشت مهر از باده
 چو برق بیک لطف از بند
 یک شعله ای بر آید
 خاند بهرین چو بخت
 که دست آسمان بندد

سیرت و سیرت و سیرت و سیرت

بنیر پای تخت شامش باد	بنار که پست غلغله شامش باد
فلک با چتر اور دریا چو سی	زین با تخت اور دریا چو سی
فساب باد عالم باز محو	باد که بر من تمام صور
تجسیم الگو پسند و طبعش	زمان در قاع سر تمام پیش
رامش چون لبم که شرف	بهر صفت عرب با صوف
جهان را ناله ی مسک	سار این نام پاک در لوح هستی
در کش زار و دگر بخت مصلحت	بغضبی نه غلبه پیش و در سر
خرد چون دیده جاودا عشقش	همی که در آرزوی شمشادش
درین میدان که باد خالی از دور	فلک اس نمی را پر سر کور
ز پیش فویکی زین تسبیح باد	دلش چون نام در ایم پر سر باد

در

فوقی ناله ناله ناله ناله
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت

سیرت و سیرت و سیرت و سیرت

سیرت و سیرت و سیرت و سیرت

کجاست مستی عالم غیب است
ز کف کوئی ایامی و تو
ز نور خویش هم بر خویش ناله

سیرت و سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت

سیرت و سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت

در ارشاد ی در جلا غیب	مهرش من تحت عیب
بنا بنه روش در میان	پیش کشد دست مشتاق
مبارک و شش گشته بار	ز پیش این سر و غبار
گشت با کشتن عیب	نست بیزه پیش سپاه بر کل
رخس یار و زهر خطی و خالی	نمی بایست عیبی ز دست آبی
نوی در بری با خوش می ساخت	فبا عاشقی با خوش می با
ولی زانجا که حکم خبر دینست	ز پرده خبر و در تنگ نیست
نخور و تاب مستوری نه دارد	ببندی روز و روزن سر بر دارد
نظر کن لاد و اور که سارین	که چون غم شود فصل بهارین
کشتن شد گل بر لب	حال خود گشت نه این اشکار
ترا چون کسی در خاطر اند	که در ملک مصلحتی ندارد
نیاری از خیال آن که شوق	دعی سپردن کشتن با خوشن
چه جامه حسن پیش تقاضا	نمست این پیش حسن ازل خوا
برون ز غم که ایتم قدس	تحلی که در بر افاق غرض
از سر که بخود رود نی	همه جا خواستند و ی گفتی

بسیار از این شعرها در دسترس است

این شعرها در دسترس است و در بعضی نسخه ها تفاوت دارد

فہرست

فہم سیرت خورشید چون نکلا

میرزا محمد علی خان سوم جریا

شد و از خودی بیرون گشت

فرخستان بن محمد طاب ثوابه

برادر عزیزان ساجان دوستی ملد

از این لحظه رقص برکن افتاد

بزرگ شہزادی جهان میں قادر

راغ خود شمع و زدن دانش برافرو

بهرکشانصد پروانه دوست

روز شرف از روز شریفی

بدون واسطه فرستاد

از پیش روی خود در بست یابی

بہارِ نبویؐ کی جستجوئے خواہش

درست ترین فکر و بحث در
این مضمون

دانش‌پژوهی‌برورد جان زعفران

سید حبیب الرحمن برادر

زنجیر را در مار در جان برادر

مگر پروردگار پی پروردگار است

عصا جهان مردل پر دلی
مهرین زود بخش غلبه
مهرین زود بخش غلبه

بلال دست چرا جلد کرده
مشت تو به فراغ کون

رسولانِ عالم ہیں

سینہ کی دھڑکن روک دیتی
 ہاتھ بڑھتے بغیر ہاتھ

اگرینہ کو زبردستی روست

عبدالغفور صاحب

کونہ شستہ دوزوی انکونی

کتابخانه ملی افغانستان
کتابخانه ملی افغانستان

از دست نرود در غنای خود

[illegible]

مقامی سربراہان کی جانب سے

11-11-61

نونی آینه او ایستاده توئی پوشیده در او آشکارا

چو سکه بکوی آید هم ارست نه تنها کج اگر بخت هم ارست

من در خود در میان کار می ندارم بجز سپوده پذیری ندارم

غش کین قصه پایانی ندارد زبانی از زبان روانی ندارد

مردن بهتر که از عشق بسم که بی این گفته که هم هم

رای فارغ ز در عشق نیست تن بی در دل نیست

ز عالم بدیت اور در غم عشق که باشد عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبارد رای بی عشق در عالم مبارد

فلک سحرش از سواد بی حقیقت جهان پر نقش از خراف بی

ایر عشق شد کار از بستی غش بر سینه نه مآثر بستی

بی حقیقت در هر بی بستی در کفر افسردگی ز خود پرستی

نه با عشق عاشق تا کی بماند زو کار آن بلند از زکی بماند

اگر بخون نمی زین مغمور دی که اور اور در عالم نام بردی

خوار این قلان غم زنده و فشد ولی از عاشقی بکانه مرشد

نایمانه ذریستان بی نشان	زور دست زمانه دست
برادران خوش سگ پرگشته	کوشش از ایشان بشه
چو اهل ان عشق رسا گویند	حدیث بسیل پروردگار
بگفتی که چه صد کار از دامن	چون گفت ده ز خوربا
متاب از عشق رو که چک از پی	که هر حقیقت کارب از پی
بمع اول الف لی نامو می	در روان در رس گفتن کی توانی
شدیم شدم بر پی پیش بر پی	که پشت در سگوش سگوشی
گفت از پانه در صفت از جا	برود عشق شد از پیش من نمی
کو پی جام می صورت کشیدن	نیاری به جو سنی چشیدن
ای باید که در صورت فانی	دورین گل رخت خود را بگذران
بخواهی رخت در منزل نهاد	نهاد بر سر بل ایشان
که اندک تا جرم دورین دور	براهمی ناشی گتم سبک سیر
چو در پیشک من بی ناز دیده	بتنی و ساقی نامم برین
چو در بر لبم پستان نهاد	ز خون خوار می غم شیر در آرد
آه چو می کن اکنون چو سینه	خود را زون شیرم در صمیر

این شعر
در کتاب
شعر
نوروز
در کتاب
شعر
نوروز
در کتاب
شعر
نوروز

پیری در جوانی نیست چون عشق
من و دهر من در ادم این نفس عشق

کجایی چون نهی دور عاشقی پیر
بیک روی کن دور عاشقی میر

بدر عشق بازی رستگاری
که باشد از خود عالم نشانی

بخششی از ملک نکر ذات
که چون انبار روی ماند بجايت

چو افش این ز نادان که شوم
باستغالی سپردن رفت محرم

براهم گرفت از تو فراق بخش
که شکم مین تخمین بخش

کنم از خود عشق من کندی را نی
که سوز عقل خفت زنده گانی

درین صبر روز و نکته افکنم دور
کنم خشمم کو آنگه کریم دور

سخن پای بهر با برسم
که جزا از در حاجت آسمانم

三

[illegible]

و ادوان بنده

۱۱

نگر و خاطر ندارد است کز سر
اگر خود گویی آن زمان نیست
سخن از یوریا چون راستی
جمال به کس نه راستی نیست
از من صبح بخین بفرست
که کاف دشتی از وی در دست
بر هیچ راستی از صدق دم زد
ز خور بر آسمان ز زمین مسلم زد
بصفت که پاریانی در دلی
تکیر در آن چه باقی دل فربانی
چرا از دلی بعد زشت ریا
چرا از دلی که کز دشت ریا
ز پادشاهت ریا بی نیام
ولی ریا سوی ز پادشاه
مع کز کز کز کز کز کز کز
کش از کز کز کز کز کز کز
چو کز کز کز کز کز کز کز
ز عشق و آن چو یوسف کس خود
ز عیان کز کز کز کز کز کز
نور از عیان کز کز کز کز کز
ز غلبی تا به پیری عشق در زید
پس از پیری کز کز کز کز کز
کز کز کز کز کز کز کز کز

زینجی باور که محمد حبیب است دنی بوسف سال دوی کون
 درین نام سخن را نم زهر یکد بخامد که بر شام هم یکد
 بهر نقدی که پیشان صبح سازم ز حکمت تا بگوئی روح سازم
 طبع را دم که ناکر شکر می بخاند زین محبت نام حرفی
 تا به نامسان برست من شاید خامدوش بر حرفم بخت
 بهر دوز و دیه که به نفسی بسیار در بر من پستی
 بهر دوز و صبح و کوشه اگر اصلاح تواند بهر پشته

که منجان در پای معانی
 بهرین بخت کفایت

چو نامی جهان کوزد افکار در حق خواند و می شمعانی
 که چون چشم جهان پیش کشد چنان داند از او هم خبر باز
 صفوف ز نایکجا پس و پیش بر دود لاد و در بیلوه داند
 صفوف اولیا ایم را کربای ستاره مهری در پای خوش
 کرده باشکوی پادشاهی نهاده در تمام سپردی پای
 تار و صف و صف دیگر خلاص بجای شکست شاهی مباحی
 تار و صف و صف دیگر خلاص بتزئیب خوش و دستور لایق

چو از دم سوزی آن مجمع نظر کرد
در همه مجمع فغانی و کور کرد
بختش شمس و سلف اند چون کی
نزد خورشیدان عزت و جاه
چو مجمع بخت زان مجمع متنازع
میان مجمع چون شمع سر فروز
جما انیسگون در پیش او کم
چنان که ز خورشید شب و دهم
کمال شش از اندیشه پیرون
ز عقل نگر است پیش پیرون
روانی در لبری افکند و بر دوش
فدای خاک پایش صد و دوش
بد شش خلعت لطف الهی
نقشش آید فرمود شاهی
خمس صلح صبی سعادت
شب عید خوش روز شهادت
همچو برون از پیش و ز پیش
ز ظلمت های قضا کی هست
عمر و روح قدسی بی کم و کاست
حکم او بر کند و از چوب در است
درین محرابی خورشید قندیل
فصل
از ان جا به حال آدم عجب است
کعبه این جهان گشت گیت
بر در این پر تو دولت چنان است
حال رجا و چندین از کجای است
خطاب آمد که نور دیده است
فسح بخش دل علم در است

مجلسی که در آن
حضرت خورشید
مجلسی که در آن
حضرت خورشید
مجلسی که در آن
حضرت خورشید

مجلسی که در آن
حضرت خورشید
مجلسی که در آن
حضرت خورشید

اینست عجبی اولاد داد و دست
 بهیروزان جهان شد خجسته

ز بافتان بچو پی نهاست	ز صحرای خلیل او غریبست
ز کوهان بکده و دیوان جاش	زمین صحرانده تخت کاش
ز بس خوبی که در رویش جاست	صد انگره زبان جهان هست
کند رویی و آینه داری	بشمش ندان چه در بجه داری
بفت یک در دمان ختام	ز شمشیر کی جاش بنیاد دهم
از آن خوبی که باشد دل آن	روشمش او را کی مر و کون را
بی صبحستان و ج ازین	خوشتر من شمشیر ناه
پس او دشمنی بیست	صفا بخش بی کی کینه خیس
ز بهر خوشی که دشمنی سب	پشانی ز دشمن بوس پرده
چو گل از ذوق فرزندین شگفت	چو میل بر گل رویش دعا گفت

۹

در خالی از دود و دود
 از اسم خدای خالی
 حق خالی خالی
 از رکان های مجنون

زین خوبت کمی صورت پرست	ز بهر کس خوبت کو هستی
حقیقت را بهر روی ظهوری	ز اسکن در جهان افاده شری
از عالم پیک و صورت مادی	ب انوار کانون مستور مادی
کذا که درون نگر و در خور کم	نکیر و روغن باز و رخس

ز تاسیر حبس ران گل بخند	زستان از پهن باز او بسند
بجایش ششش در کسب است	چو آدم هفت ازین محکم است
درین پیش از سرس تقدیس	چو دی هفت کرد آغاز ادیس
بنج افتاد درین راه پاسبانی	چو شد ادیس در پس آسمانی
شد این در بر خلیل در معصوم	بطوفان قاف جفت شد فوج
موافق شد باین توحی اسحاق	چو خواند و خوش چیدن نفاق
زرد از کوه حدی کنانک میخواب	چو این دامین شد او راه دم کو
ز حد شام بر کفان علم زد	چو عزت از عقب زین کار دم
فتاده در سزایش آل و فرزند	انیت انجمن محسب انکند
دران وادی شد او در و مج	نکار کو گفتند و از بزمیش
ولی در صف درون غافل ره داشت	پسر پرون ز یوسف یازده داشت
برنج شده ماه گردون را برابر	چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
نمود از آسمان جان بهلای	رمید از بهستانی دل نسالی
قبای نازک اندامی بر پشت	ز کله از خلیل اندکی رست
ز روی او منور چشم آفاق	برده اختری از برج اسحاق

بهره‌جویان و مصلحت‌جویان

نقد

مکتب عرفان

مکتب عرفان و مکتب عشق

مکتب عرفان و مکتب عشق

مکتب عرفان و مکتب عشق

علم در دهان نه باغ میقترب	علم در دهان نه باغ میقترب
عزای شدیم افزای گفان	عزای شدیم افزای گفان
زبان تا بر چه در دست	زبان تا بر چه در دست
چو پیش در کن خود رود ساد	چو پیش در کن خود رود ساد
کرمی ز می بهر که می	کرمی ز می بهر که می
پدر چون دیده عالی گوید خویش	پدر چون دیده عالی گوید خویش
زود می جانیش بر پیش	زود می جانیش بر پیش
قدش من خوش رفاری او	قدش من خوش رفاری او
بال می بهر من نه چنان نه	بال می بهر من نه چنان نه
بهر شب خفته چون در در پیش	بهر شب خفته چون در در پیش
در هم آردوی روی او را	در هم آردوی روی او را
خدا کس در دل نکین نمی بابت	خدا کس در دل نکین نمی بابت
چنان میخواست کان مادر دل افروز	چنان میخواست کان مادر دل افروز
خواهر گفت تو که مهر در می	خواهر گفت تو که مهر در می
ندارم طاقت دوری تو	ندارم طاقت دوری تو
از در هم نهیم بر دایع میقترب	از در هم نهیم بر دایع میقترب
از در شک حق مهر می کنان	از در شک حق مهر می کنان
ز شیر خویش سستی نکوش	ز شیر خویش سستی نکوش
بر او ایام هر کشش در دهان	بر او ایام هر کشش در دهان
زاد رسا با نیکان سستی	زاد رسا با نیکان سستی
صدف که پیش که در دهان	صدف که پیش که در دهان
بکده ای خوشی بال پیش	بکده ای خوشی بال پیش
لبش می شک کفاری او	لبش می شک کفاری او
که نسیتی از دو یک لحظه	که نسیتی از دو یک لحظه
هم روز افان میقترب	هم روز افان میقترب
زهر سوسیل طوسی او را	زهر سوسیل طوسی او را
بغیر از دیدنش تکین نمی بابت	بغیر از دیدنش تکین نمی بابت
پیش میسم او باشد شب روز	پیش میسم او باشد شب روز
بهر قوم چون در رفت پداریا	بهر قوم چون در رفت پداریا
غلامم دوزم بوری یوسف	غلامم دوزم بوری یوسف

بجمله نکاده راز من فرستش	بمحراب نیا ز من فرستش
ز محبوب این سخن خود هرچند شنید	ز من هاش بعد رت پیر
ولیکن کرد با خود حیل ساز	که تا کینه ز در قیومش بان باز
بگفت ز اسحاق بودش لکله به	بخدمت سحره در راه او خد اوند
که بر بند می که بر نوبت مستی	ز دست آه از می افاق استی
چو یوسف را در اع سومی در کرد	میان بندش صفا بی در که کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش	که اکامی نشه قطع از بندش
که بر بست به قیومش بسته تاد	وز آن پس در میان او از او داد
که گشت آن کمر بند از میان کم	که رفتی هر کس می راز من تو هم
ز بر جامه خست و جوی کمر	پس آید در در کس جوی کمر
چو در باغ یوسف نوبت افق	که بند از میانش چست و بخا
در آن ایام کس اهل دین بود	برو کم شریعت این چنین بود
که ز روی هر که گشتی پای کمرش	که رفتی صواب کلا اسبش
در کاره به ترویر این بهانه	چو کرد اما دورش سوی خانه
بروش چشم روشن نشاد و مشت	پس او چندی اهل چشمش فرود

بجمله نکاده راز من فرستش

ب

بدادش بستی زین دلم	بدادش غلام مقرب دلم
بست زین دلم دگر روی برآ	بیش رو چو یوسف بکامت
ببویوسف بود نازاری که خوش	ببویوسف بود در کار بی که خوش
ببویوسف بود پیش رویه افروز	ببویوسف بود خوش رعد افروز
اگر خورشید باشد ز سایه	بی حسد جا کافسان مد تابه
که پروین از حد حور و پری بود	چو گویم کان چو حسن و بهری بود
از دگون و مکان پر در کشیا	محمی بود از پند و شناسی
مد از وی بر فلک افتاده است	چو پیش چو روشن افتاب است
که در شان چو شمس ایجا سراسر است	چو گویم چو جای افتاب است
سر از جلا بچون آرد و پیر	مقدس خوری از دیده و جوی
بی رویه شس کرده و شش نام	چو آن چون درین چن کرده ام
ولی باو دل و جان در میان است	بدل معرب که مهرش نهان است
بمعرب بر دهن عصمت نشین بود	زین نمی که شک درین بود
که قاری میبالی شد بخوابی	ز غم شید خوش نازیده مالی
ز غم دیکان نباشد عاشقی دور	چو بر دهم عشق آرد و زور

ببویوسف بود نازاری که خوش

از غم دور

مهر و جان که ایجا باشد

چمن گفت آن منتهان سخن سنج
 کوه که گنجینه بدوش از سخن گنج
 کوه در مغربین تاجی ناموس
 همی زد کوشش ای ناموس
 عدا بابت ای حاصل اود
 نمانده از روی در دل اود را
 ز فرش تاج را اتعال مندی
 ز پایش تخت بیا بلندی
 ملک روز خلیفه از جو زاکر بند
 ظفر اندک پیش سمت بند
 زمین نام نریب دفتر می را
 که با او در عهد الهامی را
 ز دست دفتر می از برج شاه
 ای ویش عیار و استیغ
 ننگه در پان وصف جانش
 از کف طبع از مانی باغیانش
 ز مهر تابان بود ایم جویش
 شوم روشن نمیدانم روش
 زو شین طغش استمداد جویم
 زو صفش آنچه در کعبه گویم
 قدس کلی از دست افروید
 زبستان صفت مد کشید
 ز جوی شهر یاری آب خورده
 ز سر و جنب باری آب برده
 غفرش موی رام شدندان
 از دما شک فرق آناه چندان

چمن گفت آن منتهان سخن سنج
 کوه که گنجینه بدوش از سخن گنج
 کوه در مغربین تاجی ناموس
 همی زد کوشش ای ناموس
 عدا بابت ای حاصل اود
 نمانده از روی در دل اود را
 ز فرش تاج را اتعال مندی
 ز پایش تخت بیا بلندی
 ملک روز خلیفه از جو زاکر بند
 ظفر اندک پیش سمت بند
 زمین نام نریب دفتر می را
 که با او در عهد الهامی را
 ز دست دفتر می از برج شاه
 ای ویش عیار و استیغ
 ننگه در پان وصف جانش
 از کف طبع از مانی باغیانش
 ز مهر تابان بود ایم جویش
 شوم روشن نمیدانم روش
 زو صفش آنچه در کعبه گویم
 زو صفش آنچه در کعبه گویم
 قدس کلی از دست افروید
 زبستان صفت مد کشید
 ز جوی شهر یاری آب خورده
 ز سر و جنب باری آب برده
 غفرش موی رام شدندان
 از دما شک فرق آناه چندان

فرادان خوشگامی گردستان	خمار و فریق نازک در میان
فریق او در نیمه نازک را دل	بزر و زانو کار می شد مشکل
فرود او بخیز زلف سمن	فکند و شاد گل سایه در مای
در کیسوش در عهد دوی درین	ز شمشاد سرافرازش درین
فلک درین جانش کرده ققین	منباده و چشمتو حسین
نظر او لوح سیمش نموده	در دوزخ سحرگون از مشک سود
نیز آن در دوزخ طرد دو عمارش	نوشه گلکست نفع دستارش
ز عهد نون او نامسکوسیم	الف و ای کشیده منی از سیم
فرز و ده بر الف خضره در آن را	کمی دره کرده اشوب جهان
شده سمش عیان از اسل فستاد	کشاده میم راعده به ندان
ز بستان او هم روش نموده	در دکلها شکسته کوزه که نه
بر در حانبه نایابی شانی	چون یکی بچکان در گستانی
ز رخ دشت که سخی بی از گاست	در در چاه می پر از آب حیات
بزی غیب او دانا بر در راه	بود که رانده سخی از آن چاه
قرار دل بر دانا یاب محبا	که همجا هست و همکار آب انجا

در دشت و در بستان شکسته نفع از نفع

در دشت و در بستان شکسته نفع از نفع

بناش کر کش صافی تر از عاج	کودنه آلوده شش زعفران باج
برودش زده طبع سمن	کل اند چوب کرده سیراب
در پستان هر یکی چون قند نور	مبای خراسته از عین کار
روزگار تازد بر رسته کیشاخ	گفت امید نشان ز سوره کستخ
ز بازو گنج شمش در عسل بود	عسای رسم شش او در غل بود
پی تو نیز آن پاکیزه چون در	دلی پاکان عالم زرد عاج
پری رویان گلان کرد سپندش	راک جان ساقه نوبه زنده ش
ز آراج سران تو عاج در هم	دو ساه ششش کرده پریم
گفتش دعوت ده بر محنت اندیش	نهاد دهنش بر هر دلی ریش
دست آلوده ز انجمنان فلما	زده از هم بر دل زلفها
دلی از غرضش به خیالی	من زوده بر سر می به جلای
بچ انگشت در بر ده چرخ	ز زوری نخود را کرده رجب
میانش موی بالک از موی نمی	ز بارگی از دوبر موی می
نایستی که از موی بسن	کزان مودوش میم کسین
شکم چون تخم قائم نشیده	بزمی ادایه ناف او برید

ما در زنده شش

بزمی

بزمی

بزمی

شعر

بهرش کوهی اما سیه ساره
چو کوهی که کمر زیر او افتاده
بدان نمی که در آفرینش است
بدون رفی نمی که مارا داشت
ز دست قمار زیش شمشیر
بیان هم دست قمار است
ز زیر زانوی تابا می زانو
کوهی می که بکند با تو
نداده در شرف آن مرگه
صفتش از دست دارد
سحق انهم ز ساق او که چون است
بای من رهین سون است
بنامه و محب که شرف
دلی از شرف بی زانو
صفای او که در این دارد
راده از آتش شمشیر زانو
از این است هم زانو او شد
که فیض نوریاب از روی او شد
بوی کس که خندان شد
رخ دولت در آن آینه شد
قدم در عطف نیر ساق کم شد
چو در عطف کس جدم شد
چنان بودم که رفی مست خاک
از قدم از پاش تا نخی از ک
که در چشم عاس که در شمشیر
ندی پر از آتش کف پا
دانم از زور و پرچم کویم
که خواهد بود تا هر چه کویم
ز زور خود که وصف آن پری کرد
که زور را بمانش زوری کرد

شعر

شعر

شعر

پند گوهر نادر افسری داشت
در لعلش که جود او نیزه گوش
اگر گشتیش کوهر ز کوه د
مرصع موی بندش کز قفا بود
اگر لعلش کز قتی یار در دست
نیامد پیش ازین از جگر سبزه
کمی در ~~شوق~~ شبنمی
کمی در ~~سحر~~ دیوان سبزی
بهر روزی زوی کا فلکند پر تو
یک پیش ^{از آفتاب} در باره ~~سحر~~ نهاده
ز پاوس ~~سحر~~ این در آن کشید
خدا می دست خبر پرخش را
سعی هر دو ان ~~سحر~~ در پیش کرد
ز هزاران هزاران ~~سحر~~ حوز زاده
ز هر که بر دش باری نشسته

که در هر یک خراج کشود می داشت
همی بر دزد دل و جان لطف می
شده بی کنج جوا بریب رامن
حزردان ~~سحر~~ که هر را پس بود
کدرستی ~~سحر~~ استانش بوبست
کشته ~~سحر~~ حال اندر پایش افتاد
بزیب ~~سحر~~ بدین روی و بسنی
ز هر کس ~~سحر~~ مصری پشامی
نمودی ~~سحر~~ برخش ~~سحر~~ دولت تو
چو ~~سحر~~ روز و بر بی خود
برین دولت ~~سحر~~ که در آن رسید
که در ~~سحر~~ خوش خود دید می نش
بر بی ~~سحر~~ دیوان پر تاریش کردی
بخت ~~سحر~~ روز سبست پیش ستا
نیکبارش ~~سحر~~ باخاری شکسته

بنده عاشق در مشوق گس را نه اندر در بخاطر این دوست را
 شب چون بکس میرفتی سحر چون چو پندان شکفتی
 رحیم بجان او خور و سالان بصبح من از غیا غزلان
 دل مانع از دوستیست خور نبرد و میر و دستار مشک را
 دنیا فرم در دلش آرد و می در آن غم من سلطان آرد و می
 کس ندانم بر گردان چو آید درین شب بی آفتان چو آید

غنی خوش همچو سبج زندگانی نشاء افزا چه ایام جوانی
 بنفش سبج را می رسد جوارش پای در روان کشید
 درین بستان سرای پر خمار نساغ باز در شیم ستاره
 باورند در شب خوش را زبان بسته جرس بجان جرس
 مکان را طوق کز خست و دم در آن حلقه در سیر بادسان کم
 آشپز مرغ شب بخیر کشید ز باک صبح نامی خود برید

فانوش دور

شکر این برادران که در روز
 شکر این برادران که در روز

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

زلفک در قصر شهرباری
چو حارس زینکلی کوکباری
بیداری نازده در گوش تاب
خواس کوکبانش کرده در خواب
ناده از دهل کوی دهل کوب
جهنم خواستش بت بر جوب
گروه نوزن از کلبه پای
فراش نخلت شب در کان
زلف آن بیبای تنگ خواب
خنده برکشش شیرین کاغذ
سرخش سوره باطن جبهه
برشش دارد به ستر من کل
ز باطنش در هم شکست
یک ناری صرخش خشک
بخاشش چشم صورت چن عود
رویش میزد دلش در
در دزد درش ناکه جانی
چسبیم جوانی بکام جانی
میان سیکری از عالم نور
باغ خلک کرده عارت حور
بر بورد میر حسین و جانش
کوفیک یک خنج در دلاش
کنده قاعیتی چون تازمتاد
بازادی منش سر و آزار
بر برادر خنجر زلف خنجر
خبر در است دست بای ندیم
فرزادان لعل خور از جانش
مهرش بر پیش محراب بکاف
مهرش بر پیش محراب بکاف

ش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در صحنه که گلگون تنقش است

خند زلفش

زاد بر دگر دود را خانه در قوس

زین چرخ و بوی مرغ فردوس

ز غمگین بر حکم نامادک افغان

بکحل در کش ز اسب ناز

روانش را بکوه شکر و امین

در بختش از شکر و شکر برین

چو از گلگون شفق برق در فضا

برین درخش از بعل در فضا

قلم از پشته در شتر میر خست

بخند از آفرینان میر خست

زیب از غنچه زلفی معطر

ز قلم چون سب از غنچه معطر

کوفت پستان زان چرخ باغی

بخوان ای پیش از مشک باغی

ز بی صمیمان میان چون موی

ز نیمه سبک شش باز تو کمر

بیکدیگر از شش افتاد از چرخ افتاد

زین چرخ بر دوش زمین بختاد

ندیده از پری نشسته از جود

بمال دید از حد بشته جود

همیشه غنچه بیکدیگر بی بصد

ز حسن صورت و لطیف شمایل

نماند از دوستی در جان نهاده

ز آفت از آفتاب همه دل نهاده

ز دران آتش متاع صبر و دین

ز درون آتشش در شعله فروخت

بهر مو شسته جان کرده در بند

ز دران غنچه شان گیسوی بند

ز خواجه الهودج چشمش غرق و محال

ز طاق مهرش با ناله در محال

نقش

در صحنه که گلگون تنقش است

نقش

در صحنه که گلگون تنقش است

در صحنه که گلگون تنقش است

برای اطلاع بیشتر

نمبر

از این کتابی در تحقیق این باب بسیار می آید

مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵

معمولاً حاکم

تجدید و محبت ملی ضروری است

دامنکده ایش تنکده شکر ما
 بر دیش رشک به خیال کوش
 زمین ساعده شربت از قور
 زینت غنچه شربت جان

ز دینش فرموده که هر سائ
مست از وی سینه اسبش
بیاش و اگر در خدی است
بدینان سپاسان کنی و جان

بنامیزد چو پریا صوفی بود آن
 زلفش از زلفهای قیامیه
 از آن مستی اگرگاه جوید آن
 دلی چون بود در صورت گرفتار

که بصورت کاست از معنی از آن
از این معنی بصورت از معنی
کمی از او اصلاط را به مدعی
نشد در اول معنی خبر در

چند در بند است که در کم ماند
و صورت گزینی رود فایده
تقصیر و زاهد که در کوزه می آرد
چو ساز و غرق در یابی از آتش

بعوض رہا مچی گرفتار ہم مانہ
کلیجا کیکل صوبی صورت کو ایہ
فرمان در گردن تہ ترخشاہ است
نبیاد ما تو ہم در بدینغاہش

سحر حین از این شب پرواز شد

خود من کج کلاه آفتاب زد

۱۶۱

فصلی فیہ رؤف

اشرفیہ میں

سبب و علت غایب از کمال

بسیار است از کمال

در کمال و کمال

غافل از کمال و کمال	لجانی غافل و کمال
همین از آب چشم روی هم نشسته	مغتنه حلقه روی خود نشسته
ریحی همچنان در خواب نهی	ز شس از روی در خواب نهی
نور آن خواب چشمی هوشی بود	ز سودنی چشمی هوشی بود
لایه آن روی برایش نهاده	پرست از آن بدش نهاده
نقاب از لایه بر لب نشاء	خمار از لایه بر لب نشاء
کرمان مطلع غریبید کرد	ز خط و مشر بر رویه سوگ کرد
نیمه از گل رخ در میان نهی	چو غنچه شکفته فرو در خود زمانی
بران شده که غم آن سر و حال	کرمان همگام برین زنده چال
دلی شرم کسان گرفتار	بدان نبرد یابی بشن
نهان عید شست از تن در تنگ	چو کمان لعل لعل اندر تنگ
دو مخمور چون غنچه بدل من	غنی در از درون یک شکسته من
لبه او بالیه آن در حکایت	دل از در آن حکایت در حکایت
دانش باز فغان در کفر خند	دشس چون شکر در جگر خند
رانش با حیرت فغان در فغان	بدل از در آن غنچه من بعد زبان

فر

نظر بصورت انحراف شد	ولی پوسته دل پلایا میداد
غمانی دل بدستش خود گما بود	که هر جا بود آن دل را ما بود
فری که عشق در کاهم نهنگست	ز دست رجوی کاغذی پاشی
چو در از یار خود کامی نه دارد	در دشت کس آرامی نه دارد
اگر گوید سخن بایار گوید	و اگر جوید مراد ز یار جوید
نسزد از آن بار جانش بر آید	که تا آن روز فحش را شب
شب آمد کار ساز فقرا زان	شب آمد زار و دشت غباران
از آن جزو در میان شربت	که آن یک پرده در این پرده
چو شد روی در دوزخ	برای پشت خود چون خمار
ز ناز اشک بست او را در غل	بدل مراد از خود ساخت اخل
ز ناله غمت جان کاه برد	ز درد غم قیان و ابرو دشت
نیال یارش دین بنش	هم از دین هم از لب کوهر
که اینی پاکیزه کوهر از چه کانی	که در دم از تو این کوهر
دلم بروی و نام خود نکستی	نشتانی از مقام خود نکستی
نمیدانم که نامت از که پرسم	کجاست ای هم مقامت از که پرس

در دشت غم و دشت غبار
در دشت غم و دشت غبار

اگر شایسته تو آنقدر نامست	و کجا می نرفتم آن کجاست
مباراج کس چون من از قفا	کنه دل را درم انداخته و ملا
خیالت دردم و بر تو خوابم	کش از دریده دل خون باجم
کنون در از من محبوب مانده	ولی نه تشنه و نه لب مانده
چه باشد که زنی آنی برش	نباشی همچون شش برم کشته
کلی بودم که گذر جوای	تو زمانه چو آنی زنده گانی
نه بر سر هر کرم جا می وزیده	نه در پا هر کرم جا می غلیظه
بیا به عشوه خود بر مار داد می	بزارم دست بر بستر نمانی
هم باز آن تر از طل بر آن عید بار	چو همان خواب اندم بر بستر خا
عشب تا محکمه کاشش این	شکایت با خیال یا شش این
عشب بگذشت دفع هر گاه را	بشست نو که چشم خون و نا
بشش تو بود از خون خورده است	همه من خشاک را مالید و لب
مالین بر دوش از دل بر دل ترا	به بستر جان ز سر و سرم مراد
نسب در دوش بدین من کده	سر منی ازین آئین عشقی

و کجا می نرفتم آن کجاست

بزارم دست بر بستر نمانی

بجز آن

کمان عشق بر جان کشت تیر
 سپهر داری بافتد کار تیر
 چو چنان ز دور درون آن تیر
 ز سپهر دوان باشد دور و صدف
 نهشت از بخردن این کشتن
 که عشق و مشک را نتوان بختن
 فلک در مشک کرده پرده صد تو
 کند غمخیزی از صد پرده پیش تو
 زنی عاشق را پوشیده عید است
 بسیند تخم غم پوشیده و مشک است
 ولی سر مهرزدان هر دم ز جلد
 همی گرداند درون شود و ناله
 کبی زار که چشمش آب میریزد
 ز جای آب بلبلان نامیده
 بحر قطره که از مشکان کشای
 نهانی را ز او سپردن قمار
 کبی زارش دل آه میبرد
 بخوردون در دراز مشرب راه میبرد
 بهر آبی که از دل بر کشیده ای
 بکسان بومی کتاب از دل کشیده
 کسی زار ز تشنگی خواب میبرد
 کلی میخیزد نمود می لاله زار
 نه شمع همه که سیج باغی
 فروید لاله صفت الی از دغی
 کزیرمان این نشانها چو زنده
 خط اشک بر روی کشیده
 ولی از روشن نشد کار و صفت
 بقفا خندان این حال عجب است
 یکی گفتا کسی چشمش نهید است
 همان که کسی چشمش رسیده است

«...»
 «...»

«...»
 «...»

یکصد و شصت

باز در دست و پا

خود جا

کمی تا کلاه این معنی پسندش	که از دیو و پری آمد نه بدش
کمی گفتا ها با وساری	ز محوش بسته بر دهن طاری
کمی گفت این همه دار عشق	دشمن بی شک از بر عفت
را ای نفس را به پیروی نه بدست	ز خویش گوی این افت بدست
همی زبست از کائنات کس نیاید	همی گزیده با هم وقت اوقالی
ولی ستر دشمن طاعتی نه	سفر بر هیچ چیز فرود نه
از آن جدا نمون کردای نه	از آن نمون گوی سه بای نه
براه عاشقی هر از مود	کمی عاشقی کمی عشوق بود
بهر و علت در عشوق عاشق	موافق ساز با ناموافق
تبی آمد بین رسید پیش	یار او در خدمت پای عشق
گفت ای غریب آن ترا می	مخاری از نعل رویان
دلت خمر بخت پر خند باد	ز دست بخت ما فرزند باد
چو در باغ جمال آن تاز به سر	که کرد طوطی جانم تازی
من از چرخ و فغان جوینا همی	که پرورد دست زان در کارم
رخت زان خا من بودم که دیدم	بیتغ مهرافت من بریدم

باز در دست و پا

خواب خوشترین پیدایش را	ز پیرشتی خوشتر پیدایش را
چو دایه حرف از طومار او خواند	ز چاره سازیش میران خواند
بلی این حرف نقش بر گسی	که نمانده راجعتن میالست
مردی را ز اول تا ندانی	کجا در انجوش بسن توانی
نیاست از دشمنی آن بگشاید	با صفاش زبان پندگشاید
نخستین گفت کاینها کار دور	همیت کار دیوان کور دور
بمردم صورت زیبا نماند	که مابروی در شود اکنان
ز لعلی گفت دیوی را چه یار	که بکشد چنین شکل دل آرا
تغنی که شور و شرم باشد سرشته	معاز الله که ز زاید سرشته
در کفها که این خوبست نادر	چیرا بایه بهر راست جان کاس
بگفت این خواب که نماند است	به میان راست از کی روبروی
شما ندانید این را که در آید	که کج با کج گراید راست باریست
در کفها که مستی اندیش و اندیش	بدون کمن این محال از خاطر
بگفتا که اگر بودی بدستم	کی این بار کردن دردی شکسته
فرقه چو کار از دست رفت	فغان از قیام از دست رفت

در خواب

مرد

در بخت

جواب زیجا

در نقشی نشسته در دل تنگ
که بر محکم دست از نقش زد
اگر بادی در زربانی آید
ز شکست آن نقش محکم گوی باید
چو رایه ریش انداختن محکم
فرد بس از نصیحت کویش دم
نهانی رفت حاشی باید گفت
پدر زان قصه مشکل بر پشت
ولی چون بود عاجز دست پر
حوالت کرد کارش از تعبیر

خوش آمدل خانه و منزل گشتا
ز کار عاجز غافل کند عشق
در دو خشنده برقی بر لب دوزخ
که بجز در محش و غم من مبرد
نماند در روی آنه و بی سلامت
شود که هیچ برود کوهی سلامت
چنان جان جانش سلامت گشته کرد
که نقش از سلامت پیش کرد
رنگا چه می گاست مسای
بس از سالی شده بد پیش می
هول آراش بی پیش خمیده
نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت این فلک با من چو کبریا
رسانه می اقامم را ز روی
لمدی چون که نامزد مقامت
نشام کردی از تیر سلامت
بست کمر ششی را روی هانم
کز خبر کمر ششی پس بی نام

نقش محکم دست از نقش زد

دعا بخست ای خوش اورد هم در هم

ای که در دلش
خواب است

نهار ی بر درلم از مهر تابی	تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگر در غمشم	نیاید هم که در خوشم به چشم
نشانی بخت پیدا نیست نخوا	که در روی غم از ماه و جاشاب
نگر و چشم من در غمتن از هم	از بخت خوشتر خواش هم در
چو در بختم شود از خواب بیدار	نماید یارم از در خواب دیدار
همی گفتن من نمانی پاسبی از	رسیده و جانش از اندوه بلب
که ناگزین خیالش خواب بر	خود آن خواب بل مهرش بر
هوشش تن نیاسود و به ستر	که آمد از روی مانش از
همان صورت که زرد او بر	در آمد با رخسار روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ و مانش افتاد	ز جا در غمت و سر در پاش
زمین بودید کای سر و گل و دام	که هم صبر از دل بروی هم از هم
بان صانع که در خود آفرید است	زهر آلاشی و در آفرید است
ترا بخل خوابان سروری در	بلطف از آب عیون بر تری
قدت را گلشن بتان جان ما	لبت را نایه قوت روان ما
ز روی دل فرو زشت شمع افرو	که چون پروانه مرغ جانش سو

از این

ای که در دلش خواب است

ز شکیلی که میسوزد ز آتش کینه
 قلم ز ما ساخت چون موز میا
 از جهان من پدید به بخشای
 بلوای من جمال این دست
 در رخسار که هر می گاهست که
 بغفت از تر زاری آدم من
 لبی رخساری که مستم بر تو عاشق
 حق مهر و وفا می من نگه
 کفن زده آن رسید شکست را
 تو آدمی اگر بر سینه داغیت
 مرا هم دل جداست و دهنه
 زینچا چون بدین مهر مالی
 رفت از تو پیری در دهنه
 بهرست از خیالی خواب برخواست
 بدل از دهه او انجمن تر شد

فدای من زرد بهر مویست به
 دلم را ننگ چون میم ز دهنه
 با سحر لعل شکوه با بخشای
 تو ز غزل که ای خانه دانی
 زده می شامی بهر مویست که
 ز منس بآب و خاک می عالم
 اگر مستی درین کفایت ناماق
 بپای جنتی رخساری من نگه
 مساز الماس درین کوهت
 نه پندای کز آن داغم فرخیت
 ز داغ عشق تو مستم نشان به
 ز لعل او شنید ای بنگه دانی
 رفت از تو بجان مردانه
 چکر پر سوز و جان پر تاب زخواست
 بگردون و درخش از دهنه

این شعر از کماله خاتون
 در کتابخانه مجلس
 شماره ۱۰۰۰۰

این شعر از کماله خاتون
 در کتابخانه مجلس
 شماره ۱۰۰۰۰

کجی صد گشت سودای که بود	ز بند بگذشت غوغای که بود
ز دام قتل پیرون نقش از دست	فجده خدایت مصلحت است
همی ز درم غوغا چپ جان پاک	چو لاله خون دل مهرت رخا
کجی ز مهر رویش روی بکند	کجی بر آتشش مهر نمی بکند
پرستار این بهر سویش نشسته	که درم چو باد مستقیم است
اگر ز آن حلقه بودی هیچ تقصیر	برون جفتی از حلقه است چو این
و اگر نقشش آن حلقه دمان	سوی پیرون شدی مهر و دمان
و گردنش گودی غنچه کردار	چو گل بی پروا گودی آرد با دار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه	روا شود ز دانا میان درگاه
بند پیشش بهر راهی روید نه	به از زنجیر تیر پیش خدیه
چون زنده چنان مای آذر	که باشد مهره در دهن محل و کوه
بسیار نقشش آن ماری که هر پنج	در آید حلقه زن چون مار بر کج
ز لیم بود کج خوبی آری	بود هر کج ز نامپار ماری
چو درین مازیر با منش خفت	از زمین اشک می بارید و میکند
مردای ز دل اندر عشق بندست	همین بندم ازین عالم است

درست است

سبک رویی جوشی غم فرماید / بدین بندم چو اسار دلوان پاست
 در غم و قوت پای نماندست / پیچ آمد شدن را نمی نماندست
 بدین بند کردن پاست و صفت / بدین تیغ چهاران خنجر صفت
 فرزند صفت پای سرور و دل / خنجرش بر دو گشتت و شکل
 چه خلدت باغبان بند درخت / کز نغمه شش بند بر پای ازاد
 مسای زلفی ز نغمه باید / که در یک لحظه شش دهن باید
 نباشد در غم چنان در کمر / که چو سیر روی لاد و کش
 زمین چون برق افشان بند / بر آرد و زول بر آرم رود
 اگر باری دهد بخت بدست / بدین زنجیر زرباشش بدست
 پیچ روی او چو که خورم / بدو دشمن شود روز بیام
 چه میگوید نگاری نادر / که کز پرشت پانصد شش کز
 بر روی جان نشیند کز درم / بساط شادمانی در غم درم
 پسندم کی قد بر خاطرش بار / بهین ساق نهاد بند ازاد
 ندین باغ انبیا می عاشقانه / فی افستاد که بر نشانه
 نادر از غم تن برینش حال / چو عید زخم ناک افتاد بر خاک

در غزل

در این غزل
 در این غزل
 در این غزل

در این غزل
 در این غزل
 در این غزل

بیهوشی زمانی گشت میسر

بیهوشی زمانی گشت میسر
 باغشون دل دیوانه خویش
 ز سر زان که در فتنه خویش
 کوی در گریه که بر خنده همیشه
 کوی بی مرد و کامی زنده می
 همیشه در دم از حالی بجای
 به میان بود حاشا تا با

بیای عشق پرافسون و نیرنگ
 کوی فرزانه را دیوانه سازی
 که باشد کار تو که صلح و که جنگ
 کوی دیوانه را فرزانه سازی
 چو زلف پر رویان نمی بند
 و گران زلف نه می کشد
 ز نیکان شمی بی عقل و بهوش
 ز جام دور و زرد شامی کرد
 کشیده دقده موی سبزه
 بسجده پشت سر زانم کرد
 زدنس نیت اشکی در غمی
 چو سمن کرد ساز خوش را

شادان

بیا خوشی کرد این قصه آغاز	شدن کلین دل خود خنده بر دواز
پیش آن کرده قور و ز کارم	که ای تاراج تو بخش و قرارم
دل بر روی و دلدادی کردی	غم داری و غم خدای نگردی
نیاید جای تو تا گردش کرد	ندانم نام تو تا سر بخش درد
کنون در بندم از تو چون قیدی	بکام خوش میگردم شکر خند
قادر همچو کل از پرده پیروی	چو غنچه بس که خورده ام زلفت خند
نه آخر مرا کمتر نسیم	نیکوید که در چشمت غم زیم
دنبند غلتش از اداسازی	چو باشد که گیتی را از نوازی
میان سلق رسو گشته چون من	بار کس بخون نغشته چون من
پدر باشد از فرزند بد تنگ	دل مادر بد چون بد تنگ
پنهانی غم فرسوده دارند	پرستاران چرا پدر و مادر دارند
نسوزد کس بدنیان پس کسی	زوی آتش بجان چون من نمی
بدنیان بود تا بر بود خویش	آن مقصود جان بوزی نشک
بخوابش قد آن غارت که خور	چو چشم مست شد از ساغر خور
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم	شکل خوب تر از هر چه گویم

نزدیکی دست در دامنش آید
 پایش ز تر و خون چکونه نیست
 که ای در محنت عشقت بیدار
 قرارم از دل و خاتم دیده
 بیای کی گین چنین پاک تویت
 ز خوابانی دور عالم برگزیت
 که اندوهی مرا کو تا محسوس
 تمام شهر خویش اکامی در
 بکشا که بدین کارت تاست
 عزیز مصرم مصرم تعامت
 بمصر از خاص کان شاه مصرم
 غرنری در دوزخ و جاه مصرم
 ز لیا حقن ز جانان بن نشان
 تو کو نمی مرده صد ساله جان یا
 رسیدش باز از آن کفار خون
 از آن غول که در دامن تخت
 خبر زان حد که در دلی خویش
 کنیزان را زهر می داد آواز
 پدر از دود دولت برسانید
 که آن عقل و دانش بود علی بن
 بیابند از بنه زهر چشم
 چو در حل چشم برادر بنده کلاه

الحمد لله

[illegible]

نفسی از غایت است
 و در میان دواست که بود و در دوا
 و در میان دواست که بود و در دوا

چو در آید چون بهین شد و در گشت
 بهر همه عاشق اول ترک خود کرد
 و زان پس در دوسوی فن میرا
 و زان بعد از آن سیم بر در
 بر پستار آن پایش بر نهاده
 بر پایش تخت ز نهاده
 نشاندش و نهامند باز
 بر روی تاج کوهش بر دزد
 پروردان زهر جامع گشته
 چو پروانه بر دشت گشته
 بجز از آن چو بهکس نشستی
 چو طوطی علی و شکر شکستی
 بهر درج حکایت باز کردی
 ز دردم و شاد نشستی بکسر
 حدیث مصریان کردی صراخ
 که تا بر روی غمر نری مصر را
 چون این پیش کوفی بر زبان
 ز ابروی ایل خون فشانیدی
 بر دشت همه این بود کارش
 این کفار خوش گشتی سخن گوش
 بر دشت خوش کردی ز باز
 و زان کفار کردی تانده جازا
 و زان کفار کردی تانده جازا

نفسی از غایت است

نفسی از غایت است

ایستادان نجاری

ز آنجا که عشق اشتق عاش
بهر جا قصدش رسیدی
مهر آن ملک را سپردی او بود
بهر وقت آمدی از شهر ماری
درین فرصت که از قید خون
دسولان از دست خود رها نمود
فزون از آن که در روز در میزد
یکی مشو ملک و مال در دست
که هر یک تنه کشور ستانیت
بهر جا رو نهاد آن غمزه خور
بهر کشور که در جلوس گاشتن
اگر گیر چو شمشیر دست امدم
و اگر در بسوی بروم و ملک

جهان پر بود از صیت عاش
شدی مقنون او هر کس شنیدی
بهر دم خسروان غمزه خای او بود
بامید و عاشش خواستگاری
تخت و لبرزی بشمار بست
چو شاه ملک شام کشور دردم
بدرگاه جلوس از میبند
یکی مهری سلطانی در انگشت
ز شاهی خواستگاری را دست
بود در تخت از آفتاب بر سر
شود در بهیمت از غلجاک پیش
دعای او کند از صبح تا شام
غلام دی شوند از روزه تا زنگ

دل ام:

بجای ما بایست
بجای ما بایست
بجای ما بایست

ای صوفی
بجای ما بایست

بدین دست هر قاصد پامی
 ز لطف ارا ازین معنی خبر شد
 که با اینها ز معصوم گویی بدست
 بسوی معصوم می کشد دل
 اینهمی که در یار صوفی خبر زد
 در وقتی که با دست صوفی
 درین زده شد بر پیشانی
 بخت ای زده شد بر پیشانی
 بهر آنکه گشتی شهر ماهی
 دل را غمگین می تواند
 بسوی ما بسید قبولی
 نوید دستمانی بر سولت
 بهر آنکه که افتد در دست میل
 چه میگفت آن خاموش می بود
 خوشا که شکی سخن کردن از جلد
 جمعی گفت از لب فرزند فامی
 زاده شد و شش زیر زهر شد
 که غش معصوم از پشت شکست
 ز معصوم از قاصد می نمود حال
 که در چشم غبار می معصوم
 که از زمانه از صوفی آثار
 چه در پیش پیش خوش نشانه
 ز بند غم خط از روی دل
 بخت شهر یاری تا حدان
 بسینه تخم سودای تو کار نه
 بهر دست اینک از هر سو رسد
 به چشم ما که دم افتد قبولت
 ترا سازد زود می شاه نخل
 بصوفی ز ششهای گوش می بود
 بامید حدیث شش نامی

او خاموش

مقدم

بایست که در سخن

ولای از مصریان دهم پوزید رود	ز شاهان قصه پای دور پی آورد
نیاید حج کا صند خواستگار شش	ز نیاید که مصر و دیار شش
ز غم از این چو شاخ بیدر خوا	ز دیدار پدر نو مید بر خواست
ز دل خواب میدارید و میکت	بنوک و دیو مرور مید میفت
و کو میزد اسیر شیر میمنداد	مردای کاشکی مادر بغیر داد
بدین طالع کجا افتاد و امن	نه انم بر چه طالع زاده امن
که ریزد بر لب حشر شد آبی	اگر چسب بر دوزر یا سحابی
بحسب ای آفت آتش نبار	چو روی سوری من لب شد آرد
چو خشم غرق خون و امن چه در	خاتم دی فلک با من چه در پی
ز روی باری چنان در و منید	کو نه منی بسوی دوست پر
ز چیدادی تو جان بسیرد انیک	کو در من ترک خواهی مردم انیک
نهادی مردم صد رنج چون کوه	اگر خواهی مردم رنج و اندوه
بموج غم گیاهی چسب باشد	زیر کوه کامی چسب باشد
اگر می کنی بر جای خوشیت	دلم از زخم تو معده جای خوشیت
اگر من قلع و کر خیرین تراچ	اگر من شمارد از انگین تراچ

بالمین اورد



کیم من خود دهن چه خیزد	زین خود دهن چه خیزد
اکر شب خرمند بر باد کوشد	دو صد خرمند زین بر تو ملک
بزدل این تازده کل بر باد دود	ز دود عرک برشش نهادی
کجا کرد ترا خاطر پریشان	که من باشم کمی دود از ایشان
بصد افغان دود دانه در تاشد	برون غنچه دود از دهن لبان
مهر شک از دین نمناک میرخت	بهست غنچه بر سر خاک میرخت
به چون دید شوق پیویش	ز سودای اغیر غمصر زایش
رسولان را بختنهای شاهی	اجازت دود لب پر دود خوا
کمست از بهر این فرزانه فرزند	ز بانم باعث بزم غم در بند
بود روشن بهش پرستان	که باشد دست بست پیش ایشان
زبان و هر دانه زین مثل نیست	که گوید دست نشین را بدایت
رسولان زان تمنا که نشسته	پیشش باد چرخ گرفت باز نشسته

کیم من خود دهن چه خیزد
 زین خود دهن چه خیزد
 اکر شب خرمند بر باد کوشد
 دو صد خرمند زین بر تو ملک
 بزدل این تازده کل بر باد دود
 ز دود عرک برشش نهادی
 کجا کرد ترا خاطر پریشان
 که من باشم کمی دود از ایشان
 بصد افغان دود دانه در تاشد
 برون غنچه دود از دهن لبان
 بهست غنچه بر سر خاک میرخت
 بهست غنچه بر سر خاک میرخت
 به چون دید شوق پیویش
 ز سودای اغیر غمصر زایش
 رسولان را بختنهای شاهی
 اجازت دود لب پر دود خوا
 کمست از بهر این فرزانه فرزند
 ز بانم باعث بزم غم در بند
 بود روشن بهش پرستان
 که باشد دست بست پیش ایشان
 زبان و هر دانه زین مثل نیست
 که گوید دست نشین را بدایت
 رسولان زان تمنا که نشسته
 پیشش باد چرخ گرفت باز نشسته

زینا دشت اندل بر یک دود ز نو میدی فرودش دود بر دود

چو چرخ برادر بر سفیدی بجز روزی سیاهی نماند
 پدر چون بهر مصرش خست جان علاج خسته جانش اندران بود
 که در انامی برادر مصر پوسید علاج خستش از غیری مصر جویید
 برادر روزی سیاهی بخند ما نیکو اراد و بهر موت ما او
 نزدیکان یکی در انامی کرد بدنامی هزارش از فرین کرد
 بداد از تنها صد گونه چرخش برقتن رای از دسوی غنیزش
 پیشش را دکای شاه زمانه در ترابوسید خاک استمانه
 بهر روز از نوادش مای کردون غنیزری بر غنیزری بادت افزون
 مراد بر ج عصمت آقیامت که در اراد و جگر افکنده تاقیامت
 ز اوج ماه بر ترپای او ندیم دین خود پای او
 ز کوه در حدف صفای بدن ز اختر و شرف پر تو فلک تن
 کند روشن رخ در انظاره که تر صد پندش شیم ستاره
 جز آنکه کسی کم دینش بجزش از کسی ناسود و شوش
 نباشد غیر نقش را میسر که کاهی افکنده در پای او سر
 بصحن جان چون کرد و خندان نیار و پای بوشش غنیزمان

در این
کتاب
نویسه شده
است
که
این
کتاب
در
سال
۱۲۰۰
در
مکه
نویسه
شد

این کتاب در سال ۱۲۰۰
در مکه نویسه شده است

این کتاب در سال ۱۲۰۰
در مکه نویسه شده است

نه هم زلف او مشاطه زشت
 نه هم زلف او مشاطه زشت
 جمال او ز گل دامن کشید
 جمال او ز گل دامن کشید
 ز کس چشم او پوشید رضا
 ز کس چشم او پوشید رضا
 پیوید روز فروغ مهران ماه
 پیوید روز فروغ مهران ماه
 که در چشمش چشمش نهفته
 که در چشمش چشمش نهفته
 درون پرده خنجر کاه کرده
 درون پرده خنجر کاه کرده
 حدش مان هر نوا جان افروز
 حدش مان هر نوا جان افروز
 سرافرازان ز قد و مقام تمام
 سرافرازان ز قد و مقام تمام
 دلی او در جای او سر بهر کس
 دلی او در جای او سر بهر کس
 نیکو در خفاش از دم با هم
 نیکو در خفاش از دم با هم
 برده مهرشیم او سپل است
 برده مهرشیم او سپل است
 ندانم صدی مهرش این چیست
 ندانم صدی مهرش این چیست
 همانا خاک او از خجاست سرشته
 همانا خاک او از خجاست سرشته
 اگر افتد قبله را می عالی
 اگر افتد قبله را می عالی
 اگر خود بعدد رفاه خوبی
 اگر خود بعدد رفاه خوبی

خبر و خبر چوین قصد بشود	کلاه خضر بر اوج فلک سبزه
چو تاج کور کفست من که بکشد	که در دل تخم این زنده بشام
زانی چون شه را بر دشت خاک	سبز و کز بکند راجه سبز و طلاک
من آن خاتم ابرو بهاری	کنده از لطف یمن قطره باز
اگر بر روید از تن صد ز باغم	چو سبز و شکوفه چمن چون تو نم
بدین لطفی که شکر و بهشت	کنده و بعب که کر بختم شود یار
کنم از فرق پا و رویه و نعلین	شوم سوشین روان بال و تیغ
ولی باشا مصر آن کان غنای	چنانم در گرفته خدش تنای
اگر یک ساعت اندوی بود کردم	ز تیغ مطوشت ز بخور کردم
درین خدمت مر بعه و رویه	کمان نخوت از من دور و رویه
اگر گوید برای حق کنه اری	روان سازم دو صد درین کار
عزاد آن از کثیران و غلامان	صنوبر قاتمان طوبی خردمان
غلامان بر سن سیکو مشتی	معصفا تر ز غلامانی بهشتی
ز شیرینی دامن شان شد کفنه	ز لعل و زهره پر زرگر بند
قبایسته که گوشتش شکسته	بزرین حسا نهایی زین

بهر

بهر

کیزین عهد بکشد
 مغیر و ابر کل شاد
 ز کونیه بخودی بست زور
 ز ارباب کیاست سر کلاه
 فرستم تا بعد اغراضش اند
 چو دنا قاصد این آید نشیند
 که ای مصر از تو دید عهد عزیزی
 شتی مارا سیل دشمنیت
 فلاحی و کینزانی که دارد
 بهر مش خلعت فرزند حق
 ز دستش بدان که حرمای تا با
 دارد و قبول خاطر است
 چو آن میوه بخور و خواند قضا

مکرم

چو در این اربابس آید کل
 متوسل طباقها بر نهاده
 شست جلوه کرد و چون زور
 ز اربابان فرست سر کلاه
 بر این خلوت سرای ناخوش
 بسجده و سر نهاد و خاک بوسید
 ز توشت کرد در ترازو خیری
 پیش از آنکه بگفتی هیچ گاه
 ننگه در شمار و اگر شمار
 بود افزون تر از برک در حقان
 بود افزون تر از یک نیایان
 خوش آنکس که قبول خاطر است
 بزودی پیش تو خواهد فرساید

سنن احمد در طریقه
 چو در این اربابس آید کل

مرد خاطر

قبول

چو از مصر تهر آن مرد فرودمند
 که در جان ز لیا بکسله بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش	تویی از خوش پر که در عزیزش
کل بخش شگفتی کرد آغاز	همای ریش زده به پرواز
ز خونی تند به کارش اقرار	خیال آه و آن بند بشار
بی صحران تا پایدار است	بکیتی در ز خوالی با خیال است
خوش آنکس که خیالی خوب گذشت	سکبار چین کرد آب که نیست
ز لعل را پذیر چون شادمان یافت	به رقیب چهار دی همان با
مهری است بهر آن هر که	مزدان بعت روی آورد
غدا ز رخ گلستان بر گلستان	نهاره عهد که هر رنای خوش
آهسته دمان ز ما پستان	کینه دوش شکین کوشش
چو بر کل بوقت صبح نازد	ز تنگ و سیمه پاک و غار نازد
نقد بسته بر لایه ز غنبر	ز کوشش و نیر کرده و لوتی
مزدان هر دمان فریاد گیر	بسیار جان دمان و غنبر
کلاه محل بر سر کج نهادند	که و از کاشی شکین کشتاد
ز اطراف که حصار کار کل	چنان که زیر لال شاخ منبل
به بر کرده قبا نخی نصیب	چو غنچه مارک و چون شکر تنگ

س

مقدم

مقدم

دوست و صمیمی
که در این کتاب از شما شکرت

ای ای

کمری غریب است بر روی
 هزار است و نیم شکل خوشنیم
 ز کونی پیش چو کلان تیزوتر
 اگر ساید نغمه می تازد
 چو دشتی کوچه در محو ابرو
 شایان بدنگ خاد که در دهم
 برین کوه را اسبان چو دشت
 هزار داشته همه صاحب شکوه
 به تباه کوه ادا می ستونی
 چو زاده تفت کوشی که خود
 بدین صد بیابان بر توکل
 ز شوق روه روی بی خواب خود
 ز افروغی غفایس صد شتر بار
 در صد مهر شش بریابی کوهی
 اصد درج از کوه ای در دشت

بموید نغمه دل در روی
 یکا پریتند وقت زین ام
 ز تاب روی صبره نرم در
 بر جویستی ز معید ان زمانه
 جوانی مرغ دزد در یاست مار
 کوه بر خوشه چوین زرد از دم
 ز فرمان غلامی که رفته پروان
 سر اسیرفته پشت کوه کوهین
 زرداد با در رفت تاری برآ
 چو اصحاب تحمل بار بردار
 چوین خاد را چو سنبل و گل
 بر انگ نغمه صحرانور دین
 خراج بشود بر مهر شتر بار
 چه مصری و چه روی و شامی
 ز یاقوت در و در علان خشت

به نغمه نغمه در دشت

صحنه نغمه نغمه در دشت

به نغمه نغمه

به نغمه نغمه

به نغمه نغمه

06

۱۰۰

[illegible]

ز کسب و کاری عشق ساری
 ز دیگر سو سپید و شوق ساری
 بهر جا صدمه متاع و صدمه خیریدار
 بهر جا صدمه متاع و صدمه خیریدار
 بدین دست و منزل بی بومیدند
 بسوی مصر محال می نشیند
 ز لیم با باران از بخت خسرو
 که راه مصر طی خواهد شد آن روز
 شب غم را صبح خواهد دیدید آن
 غم هجران بسر خواهد رسید آن
 از آن فاضل که آن شب سیر
 از آن مانع چندین سال او
 بر زرد و روشن و شهبای تارک
 عی را ندیده باشد مصر زرد و تارک
 دستاوند از آنجا صدمه بی شک
 که اندیشهش از ایشان محال شود
 بسوی مصر جوید چشته راه
 مصر بی مصر را که در دهگاه
 که آمد بر سر آنکس دولت تیز
 که استقبال خواهی کرد عزیز

غیر مصر چون این شور و جنبید
بنیادی کرد تا از گستر مصر
از اباب تحکم بر چه درازد

جہان آباد و خوشیتین وید
برون ایندیکس پر شکر مصر
عہدہ مصر میں عرض اعلیٰ

ز کعبه در بی عشق ساری
 ز دیگ رسپاز عشق بازی
 هزار دهن عاشق ر مشوق
 بهر جاعده متاع و صد فرید
 بدین دست و منزل بی بودند
 بسوی مصر محال می نشیند
 ز لیس اباد از بخت خست
 که راه مصر می خواهد شدن
 شب غم و صحر خواجه رسیدن
 غم مجروح بر خواجه رسیدن
 از آن فاعل که آن شب رسید
 از آن تاج چندین سال او
 بر ز رو شین و شهابی تاریک
 عی رانده نه باشد مصر زدیک
 ز ستاره از آنجا قاصد می کشد
 که رانده پیش از ایشان محال
 بسوی مصر جوید پیشتر راه
 مصر از بی مصر در کار دکان
 که آمد بر سر انکس دولت تیز
 که استقبال خدای کر خیز
 غریز مصر چون این شود و بشنید
 چنانکه از راه دور شنید
 بنیادی که در آن گشته مصر
 بدون اندیکه پیشتر مصر
 اسباب تحمل چه بود و دانه
 همه در معرض عرض اندانند
 چنانکه از راه دور شنید
 چنانکه از راه دور شنید
 چنانکه از راه دور شنید

برون آمد سپاهی بی تبار
 شد و در بر زوئی که هرق
 آمد کل مهره گان و صفه دین
 چو رسته نخل ز دراز خانه دین
 همچو جوی در پس زلفت پرده
 نواهی قریب از غار کرده
 برسم تنیت خوش کرده آرد
 طرب را ساخته از تارش اسباب
 بجان از وی دامید وصل داد
 بر آرد و گمانی غیره از ده
 که باید جان فدای او از پی دست
 که زور دست و گویان بود
 در بره و در شاخش دراز
 بان خورشید و رویان وید
 زده و روی هزاران قباد
 بسان زالد باید ستار

برون آمد سپاهی بی تبار
 شد و در بر زوئی که هرق
 آمد کل مهره گان و صفه دین
 چو رسته نخل ز دراز خانه دین
 همچو جوی در پس زلفت پرده
 نواهی قریب از غار کرده
 برسم تنیت خوش کرده آرد
 طرب را ساخته از تارش اسباب
 بجان از وی دامید وصل داد
 بر آرد و گمانی غیره از ده
 که باید جان فدای او از پی دست
 که زور دست و گویان بود
 در بره و در شاخش دراز
 بان خورشید و رویان وید
 زده و روی هزاران قباد
 بسان زالد باید ستار

برون آمد سپاهی بی تبار
 شد و در بر زوئی که هرق
 آمد کل مهره گان و صفه دین
 چو رسته نخل ز دراز خانه دین
 همچو جوی در پس زلفت پرده
 نواهی قریب از غار کرده
 برسم تنیت خوش کرده آرد
 طرب را ساخته از تارش اسباب
 بجان از وی دامید وصل داد
 بر آرد و گمانی غیره از ده
 که باید جان فدای او از پی دست
 که زور دست و گویان بود
 در بره و در شاخش دراز
 بان خورشید و رویان وید
 زده و روی هزاران قباد
 بسان زالد باید ستار

کهن پنج مشقه بازی است
 بی از دروم جلد سازی است
 بید نه چو ن بر دلی است
 بر د از غنمیدیش چو نه
 نسیای میون کاش از دور
 کند خاطر بنا کاش رنجور
 منزه صحن افکند یا
 در ان خمیده لیا بود رویه
 غان بر پوشش از کف شوق
 بدایه گفت کای در یزد غمخوار
 عوامی کن که یک دید او بزم
 کزین پس صبر او شد در پنجم
 کما یه شود یار ز فاکش
 جو کذب بر لب تشنه جانی
 بسوزد کن تر ساز و دانی
 ز لیا را چو رویه مضطرب رویه
 بد پرش کبر و خیر کردید
 شکافی از بعد افنون و میرنگ
 در ان خیر و چشم شکلی تنگ
 بر او در دل هم دین امی
 که او یلای عجب کار یار افتاد
 بخت و خوش این محنت کشید
 بدست انکه فعل و همش من
 غان دل به شهریم سپرد
 بدست انکه گفت از خوش اندم
 ز خوشی بهوش نادر باز

همه در این دنیا
همه در این دنیا

ز قیصر ز غرق نیک بختان	چو باشد سایه زین فرستاد
هر صغیرین بسای هر روز	شد از همنده برای نیکوئی
درخت و سایه میزد و داد	نشسته بخت زده میانه
طرب سازان نوایان ساز کرد	شترانان حدی آغاز کردند
خداوند نیک جوی غفلت	طوبیهای فلک پر دشت برهن
ز بس شکار کز اسب دشت بود	در دشت از جلال و در برود
کمی کند بهر سو از نیک و پوی	جلال از غم ناخن بد و در آرد
کمی طالع شمع فرخنده در	جلال از روی شده ما میزد
زین را کوه و دیش اسب در سوخت	کف پامی شتر مرهم بران
بی مست اعدای زین دشمن	سپیل بار بامان در غنوم
بی اسود کلان در هر دو چو پای	غیر سار بامان در دود
کثیران ز لیلی اخروم ز خوش	که دست از دیو همچو این پستی
مسیر و اهل او هم شادمانه	که شد زینان جیتی با نومی خانه
ز لیلی اخروم در عمارتی	رساند بزرگ فریاد زار
که ای کوه و دشت و خیال آید	چون بی صبر و بی سامان چو دای

همه در این دنیا
همه در این دنیا

همه در این دنیا

که انگنبد بی چین در پنج دورم	دختم مدح حق تو من چید که دم
به پیدای هزاران غم فرزند	نخست از من بخوابی دل برود
که از فرزندانی بدم کنای	که از دیوانگی بدم نهاده ای
خطا کردم که از تو چاره جستم	چو شد از تو شکست خود درستم
ز خاموشان مراد و سازای	نداشتم که وقتی چاره سازی
فزون کردی دین و عیبتی	مرا بس بود و عیبتی بی نصیبی
معاذ الله چه باشد جان کدایت	چو باشد جا کند از ی چاره سبایت
بیکس سنگ بر جام شکستم	من در ره دگر دام فریبم
وز آن آرد جان آرد هم پای	و همی دعه که زین پس کام پای
دلی که ختم این باشد چه دادم	بدین دعه و بغایت شاد دادم
که این مرد داشت روانه فرود	ز اینها ناطق این گفت که در است
که انیک شهر و مصر و ساحل و دل	بر اندامک ره بانان بجهیل
خروشان بر لب نیل است یار	هزاران تن سوار پایا و
در کعبه بهر شاره آن عاری	غیر مصر و اور حق که آری
طبق می دگر از که هر دور	طبق می زرد از دور دورم پر

چو بر طرف چمن بیغ غنچه باریان	کهریزان بدو صاحب نشان
عماری روز ز کوکود جهان شد	ز بس گفته ز کوکود نشان شد
دران ره مرکبان دلفین	نمی آمد ز کوکود بر سر مردم
ز نعل و نعل بودی سنگ دین	چو گشتی سم سپان تشن بگمن
نشان افغان گذشتن بر آب	هر صغیا کشیده میل بر میل
چو پر کوکود صف بر گوش مای	بیل اندر شد و از در مای شای
نگش نیز چون مای در دم	شد از بل درم بران بسیار
بدولت سوی دو قنانه رفته	بدین در پیش شاهان رفته
ز خوشش داشتی مهر خشتی	سرمای بگم در دنیا بختی
بزیبایی ز هر تختی زیاده	دران دولت سر تختی نهاد
فی کو حرفتانی ز هر بخود	دران برده بکار و ساز کار
کودارش بخت ز رشانه	مای تخت ز هر حدش رسانده
ازان ز بود درش نشسته	و فی جانش ز دواغ دل بسته
میان تخت و تاجش جلوس دادند	مرصع تاج ز خوش نهاده
زیر کوه از بار دل تنگ	ولیکن بود ازان تاج کوه

نشاندش تبارک که مهر از نو
 دلین بودند آن بر و باران اندر
 بکوه که بزدی حور ازین رشک
 بجشمش روزی ماه خیزد رشک
 نسبی کش جان حور آن گوشت
 بیک است من که این گوشت
 درین میدان که باشد سیر ناج
 کوه سر میرود و نجب آباد
 چو تمیز از اشک ز میدهی بود
 کب باشد در کنجش در

کثیران دل بشوب و دل ابرو	بی خدمت گرمی نباشسته و زبا
غلامان قصب پوش و کثر	ز سترامای شیرین چون بی
سید فغان که از غیر مرشته	ز شهرت پاکه امن چون مرشته
مقمان مری پاک بازاری	امینان سرمه در کار سازی
ز خاتونان مصری هم نشینان	بر غماهی و غولی نازنیشان
همه هم قامت عمر در باد	ز ذوق هم نشینی شاد باد
نورین احمد در صف بار	که یک آن بود آنجا بار و افکار
بساط خرمی افکنده بودی	روزون پر خون و لب بر خنده بود
بظاهر با هم گفت و شنود داشت	دلی دل جایی دیگر در کرد داشت
از آن یاری که زور شادی غم	نورش با کسی چون می کشم
مصوریت بود با مردم نشسته	بمعنی از همه عاقل گریسته
ز وقت صبح تا شب گذران	میان دوستان کردارش این
چو شب بر جگر بکین پرده بستی	چو در پرده شش نهان نشستی
خیال در دست و زلف و تکیه اواز	فتانده ی تا سحر در سنده اواز
بر انوی ادب منشش پیش	بعضی و همه ساندی غم پیش

نورین احمد در صف بار

ز تار غلب محنت ببار کردی
بدو کشتی که ای مقصود جانم
عزیزی که کشتی خویش را نام
غرقم تا ج غارت از عزیزیت
بمهر دم و ز بهر دم سیریم
ندانم تا کی سوزم بدین ران
بیاد و دقت باغ دلم باش
بنوبه می کشید از عشق کارم
بدین امید آسون زنده مانم
نور می که جلالت بر دل یافت
از شوق کرد خون باده شستم
چو دیوانی تو منم نیست کردم
خوشا وقتی که از راهی برامی
کم که رشته پند او خود گفتم
مرا دیو بسای خود نه چینی

سرودی چو خودی آغاز کردی
بمهر از خوشین و در می شام
عزیزی و زوبت باد اسیرم
بر رخ شمار دولت از کثرت
از آفتاب و حالت بی نفیسم
چرخ محبت افروزم بدین رخ
بوسلت در هم دلم باش
بسر و پیش غیب که امید دارم
خدا من کرد نومید می نشاند
یقین دارم که اگر خواهد تبار
بسوی شمش جنت چای شستم
بساط مستی خود در نور دم
ببرج ویر و چون با جی در می
شوم از پس خودی در کار خود کم
چو جان امی بحسب اعنی من

نهم کیست خیال با من را
 تو نمی آید در عالم تو زویم
 سوگواری بدین گشتار شب
 چو باد صحرای مستی آغاز
 چه گیتی گیتی ای باد صحرای
 تماشگاه سر و سر و سر
 بشاخ از برگ جنابی مصلحت
 بمقتضای میر پناهم عاشق
 ز دل در من نوازش نوازی
 کس از من در جهان عهد و نیت
 دلم پشیمان شد و دلدار کی کن
 به عالم چه منزل که نشأ
 اگر در خود بود آه من در آغوش
 بخش از من پی راه روی
 در راه که ماله ملک شهر یاران
 ترایم چه چه چه چه چه
 تر چو من یا قلم و کلمه چه
 مستی زین سخن تا ز لب
 باین در کوه دی سخن ساز
 تسمیم مشک در چمن
 ز سبیل خنده بر روی گل سایی
 شد در قصان درخت پای در گل
 برین پیشین دمی آدم عاشق
 کنی غیب به کان را غم کساری
 ز دماغ هر دم دید و تر نیت
 غم بسیار شد غم خوار کی کن
 کنطرب کاه و پیکر و نباشد
 چو در بند از زون در آغوش
 بکن از جانب من دست در
 بر آید تخت کاهی تا جدار

سوره طه

کاه

استقام

به شهر می خبر پرش ندمن
 کند آنگهن به باغ و بهاری
 بود در طرف جوی زین تنگ و پرتی
 بصحرای خشن از گرم کام
 چو کبر در می خشن زین دیار
 از پیش ایت کلبه خندان
 اگر پستی بر دو کار و دانی
 چنگم من چین آن دل ساز
 بود کان دل ستا چون چمن
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 دلی پر در و پر خون نشان داشت
 چو خورشید شمع مجلس روز
 پرستاد آن پیش صف کشید
 آن صفای دلان و پاک سینه
 هر روز و شب این بود حالش
 به تختی شان جواز شدن
 قدمه بر لب هر جوانی
 به چشم قد ترا آن سرود لوری
 بصورت خانی چون کبر زدم
 بهر کو در ده کانه که دست
 بیاد از دین رستن بدان
 در و سالار کشته و استانی
 برین کشور رسان تن کار و کار
 گلی از کلبه امید چمن
 بچو لان گاه روز و شب تابان
 بیاد محمد امین درستان داشت
 ز لقا هر خورشید و انجم افزون
 رفیقان با عاشق از سینه
 بحسب آواز در هم در آید
 بدین چنین گذشته باور حالش

به شهر می خبر پرش ندمن
 کند آنگهن به باغ و بهاری

به شهر می خبر پرش ندمن
 کند آنگهن به باغ و بهاری

به شهر می خبر پرش ندمن
 کند آنگهن به باغ و بهاری

چو در خانه دل اتونگ کشتی
 بفرم کشت قیصرنگ کشتی
 کبی باران سینه تازه دنا
 بدشت افروشتی خمیه چو لاله
 از آن گل رخ جلاد ز کفایتی
 ز دران دل سخن ما باز کفایتی
 کبی چون سیل هر دو پی تخیل
 شدی با دیده دگر این سویی
 نهادی در میان با دغم خوش
 زوی از بل ذلق ماتم خوش
 بسیر میر و زیان روزگار
 برو میداشت چشم انتظار
 که یارش از کدایی ره در تیه
 چو خور طالع شود چون صبر آید
 بیا جامی که هست بر کاریم
 ز غم ابا دل امید دارست
 ز غم گذشت ز در انتظارش
 ز کفایتان ما دکنان را بر آیدم
 ز غم برشت او راه انتظارست
 در غم کشتی کنیم از وصل بایش

درین نامه چین راوی سخن
 در سر خانه دستاویز نادر
 که چون یوسف بخوابی سر در غم
 دل مصوب از غم خود
 بیان هر دم در در غم
 ز غم ندان دیگر و می برست
 که بروی در کشان هر دم شد
 که در ماهی ازیشان لطف پاک

چو بخت بود در محن سرش
 چو بخت بود در محن سرش
 ستاره در مقام تقاست
 بی تسبیح بر کفش زبانی
 کدشت شاخ زین غیر زده کاش
 بهر فرد کفش در روی نه اند
 خادم ناله هشتامی بر رسید
 چو در راه لغت پانهادی
 بخویشف که از آینه بخش
 سالی باغ جان بود دشت
 شمی پنهان را خوان یاد گفت
 اغان باغسیر کار گشتم
 که از عهد جوانی تا به پیری
 زده در جلوس کاحی خنک دمازی
 پر روی نضرع با خدا کرد

بسزنی ز خوشی بهجت فرشت
 ز شش قنبر دجی پروردشی
 کفک بر زمین گل گرامت
 بنام ایند موجب تسبیح خواند
 حاکم کشته یمنی کمان نامش
 از آن غم در غمی سده رواند
 که با فکش برادر سر کشیدی
 به سستش زان عصای سبزه
 عصا لایق یاد زان درخش
 که با او شاخ طوطی هم سر آمد
 که امی باروی تیغ باغ
 بر دایه عصای به شتم
 که در صرب که دغم سیکوی
 زده بر برادر سر سبازی
 برای خاطر ویف دعا کرد

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 است

بسیار است

رسید آن سدره چک برید	عصای صبر در دست نبرد
نیز خم شد آیام در	ز رخ زار و درون کشید
قوی قوت کرد آن قیمت بک رنگ	یا کو روز رنگ دشمنش رنگ
پایم او در کفن فضل ایی بست	ستون بارگاه پادشاهی
چو شد یوسف در آن تخت قوی داد	ز حضرت عاصه از ایشیت
برایشان تن عصاره دست	کران تر آمد از صواب و شتی
بخود بستند آن در یک خیالی	نشاندند او صبر در دل نهالی
ز دل طبع داد آن زدی کی داد	ولی اخگر بر بی شهر مند کی داد

خوش آن کو قید صبر باز شد	ز سر چشمه زندان چشم بست
دش چید او پیش در شکو خواب	زین کس چنین چید او در خواب
بوسید او ز پائین دین	ولی بکش او بر این دین
شبی یوسف پیش چشم معتد	کوش او پیش چشم معتد
بخواب خوش نهاد صبر مالین	بخند و ملل کوشین کرد شیر

باز آن

در این میثوب داشتی ز کف	در این میثوب داشتی ز کف
چو بخت خوش شد از خواب	چو بخت خوش شد از خواب
چو محبوب داشتی ز کف	چو محبوب داشتی ز کف
نه شد و کواکب یازده	نه شد و کواکب یازده
بسجده پیش روی مهر نهاد	بسجده پیش روی مهر نهاد
کجا این خواب را ز نهاد	کجا این خواب را ز نهاد
چو دیدی صد ناز و ترحم	چو دیدی صد ناز و ترحم
درین قصه کیت مارغ که اند	درین قصه کیت مارغ که اند
که پس روشن بود قهر این خواب	که پس روشن بود قهر این خواب
بسیار بکشد ز چشم بد پر	بسیار بکشد ز چشم بد پر
نهاد این را با خواب در میان	نهاد این را با خواب در میان
باز که روز و در هر زمان گشت	باز که روز و در هر زمان گشت
کزان سر کند را ندان نیست	کزان سر کند را ندان نیست
در دین عهد و لاد و راند و غن	در دین عهد و لاد و راند و غن
که سر خواهی سلامت سر بکشد	که سر خواهی سلامت سر بکشد

در این میثوب داشتی ز کف

مهر و محبت

مهر

مهر

مهر

مهر

مهر و محبت و وفا

چو دوشی مرغ از دام قفس صبت	در تو من بستان پای دوست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند	ز غمت پر این بر خور و دوری
که یارب صبت و خاطر پدر را	که نشاند ز نفع خود ضرر را
نمیدانم که از طفلی چو آید	که طفلی را بخاطر طفلی نشاید
بهر یک چند با خدا و در دمی	و در زبان کو هر خود و از دمی
خود و آن سپر کین ز در دمی	شود از صبت او تا سبکی
کند قطع کو چون می ما	بزد مهر و صبت زنده می ما
چو که دست ز میان سر نه	خیفته این قد مشمت پندش
محس در در که از تاثیر کی پاک	بسجد و پیش او افتیم بر خاک
نیمه آنگاه مادر باید هم	نباید مباد و عینی این قدر هم
چو در دام صبت در دمی	چو در دام صبت در دمی
اگر در دست در صحتا نیم	در کتب خانه اتس را پار
بر اعدا وقت باز و شش از ما	بر احباب و آبر و شش از ما
بجز غیبت کرمی از دمی چو دید	کش افسان بر سر ما بر کرد
چنانکه کار خود را چاره سازیم	بهر دمس توان آورد و ساز

مقدمه

چهارده سر محمد کی نیست / در این ایو کو آوار کی نیست
 باید چاه و ساری را که بست / نرفته اختیار چاه و از دست
 چو خاری برده از شوهرستی / بسایه کینه مانده در رختی
 بقصد چاه و ساری عهد بستند / بدم مشورت می جانش شد

مقدمه

مقدمه

چو این مشکل پیش فرودست / کز این مشکل قدر دار او بدست
 کینه عقلی در کمال خودیاد / کتا در میل او که در ده کار
 زینک شمشیر کمر در زرخانه / فروز و شمع دید در میان
 دلی است این سخن بر آستان / بصره در استی بالانشیان
 زور که در در میغان کز قد پیش / که در در او که در روی پیش
 چو مجلس ساخته و جان دهنده / برای مشورت در میان
 بی گفت از حسرت خون مانده / بخون ریزش باید عید انجمن
 ز دشمن ریز خون چون باقی است / که در دستش بخون ریزی توان
 چو در دشته پنهان اندین روز / نرفته بر نیاید که در آوار

مقدمه

مقدمه

مقدمه

یکی گفت این بی دوستی
 که زیشم قتل بی گناهی
 اگر اسپ جاده ایم و خمر
 ز در کشتن مسلمانم و خمر
 غرض زین بقدر هر دو برون
 بکشتن باز در آن پادشاه
 همان به کاکیش از پدر دور
 بیامانی در و خردی و دانی
 نباشد آب او خمر آشک ز دید
 نباشد نان او خمر خورید قرص
 نه در وی سایه خور و دشت
 نه در وی ستری جو خشتی غل
 چو یک چند اندر و دام گیر
 برک خشتن مشک بیم
 نکشتن تنغ مار کین ز خشتش
 زیم از تنغ نیز یک فوشتن
 در گای قتل از آن هم بدست
 یکدم زیر خنجر جان سپردن
 بستانست کاند و دور و نزدیک
 ز صحر و دشت و جاه و کینش
 بود گماناشند کار دانی
 ز صحر و دشت و جاه و کینش
 بپا اند کسی روی کند در
 بجای آب زان چاهش بر

بسیار از غنای
بسیار از غنای

فرزدهایش کجوه یا فدا می
کند و برون دمی تیرگای
شده چو تیر و نجاب برین
جوی از ما گزندی ناپسند
چو گفتن تیر و نجاب برین
شدن نامان همه چه سر نشیب
ز غور و پاد و غور و نه نگاه
هر لی و میان و نقد و رجا
کوفه باید و در و الی غنائی
بر این تیر و گردن و غنائی
دوران بس در و بکار و غور و نه
بهر و و غور و نه و این کار و نه

چو از دین که از غور و نه نگاه
بکج چو زوی و شنگانند
ز قیاسی که یک و یک
بر این و در و کوی و غنائی
در میان و در و غنائی
نما ساز و عالم ساز و غنائی
چو تیر و پاد و غور و نه
سعد و در و این و غنائی
بر این و در و غنائی
بر این و در و غنائی
بر این و در و غنائی

همیشه در آرزوی دوست و رفیق و یار و یارانی

در رزق و تسلی با کردند
 زهر مایه سخن باغدار کردند
 میان کز زنده مرده کهن را
 رسانیده تا غیب سخن را
 که از خانه طاعت خواست ما
 جوایز رختن صحرای ما
 اگر باشد اجابت قصد داریم
 که فرور در در صحرای ما
 برادر یوسف بن زورید
 ز کمال سالی صحرای ما رسید
 چو باشد کش پاهای ساری
 بهرامش ما را سحر فزاید
 بکنج خانه مانده در شب
 فارسله آمد مرغ و طبع
 کعبی با او روح آوردیم
 کعبی بر پشت کوه پشت آوردیم
 کعبی از کوه سفید شیر در شوم
 ز نقش سبز و ماری گاه ساریم
 بر بام از سر لاله گلشن
 ز نقش سبز و ماری گاه ساریم
 زده بالاسان گلستان
 میان سبز و ماری گلستان
 یکسو کلاه سپید و نیم
 بود طبعش در نهایت ادک و
 زنده که چو زهر عجم ساریم
 زنده که چو زهر عجم ساریم
 زنده که چو زهر عجم ساریم
 زنده که چو زهر عجم ساریم

بازمانده

بر همه سپیدان سخن شنید از ایشان	که باز رضا چسبید از ایشان
بکشا بدون روی سپیدم	که آن کرد در دون اندر او شده
از آن ترسم که زو غافل شنید	ز غفلت صورتی عاشق شنید
دورین دورین داشت محنت افزون	کسین گوگاب دورین کد تنه
بدان نازک بدن زودان رسان	تنش با ملک جانم او را نه
چو آن افسون کردن این شنید	فسون و کور و خود و میسند
که هر مانده زانسانست رایم	که هر دو تن به کوی بس نایم
نارک نه شیرم دم خود هست	بچاک با چهره و به خود با
در ایشان کرد مستربین سخن کش	نوعه را بختن کردید خاموش
بصحرای دین یوسف ز غبار	لارادر ریاه خود میسود

قحان دین مرغ دولابی که هر روز	بچاهی مانع او کند دل افروز
غزالی در ریاض جان چیده	نهد در غنچه گوشت دیده
چو یوسف در بان کوان سپرد	فلک کشاکش کوان برآورد

فغانند

نیکه گوهرش می بودند	پشیمان چه تری می نمودند
کمی بدین تنگ دستش گزینی	کمی آن بر سر دستش گزینی
بر دست خاکاره می کشانده	چو پادشاه من صوابانده
همان خار و خارش نکلده	ز روش مرمت بدش نکلده
گل از خار و گل سپهر میزد	برند پا قدم بر خار میزد
کف همین از خار و پاره میگرد	نکند نقش بر رخسار و میگرد
ز خون رخسار و خاکش نکلده	کف پای کمی بدش نکلده
طمانچه کردش بر سار و نوحه	چو ناله پس از آن ده سخت نوحه
که سر چرخ زنده با خیمه داد	بیخ قطع باران دست کز ناله
تغابش چون ریخ و غافل	چو دختی پیش کوری ز غم سیل
کرمی چند خار و دی شکستی	بسته از خار و دیست دستی
رسیده داشت کوشش هر سه	چو باستان شدی پیل و پهل
جز از بختش مبارج رشت	کسی کان کوش را مالدا بخت
به پیروای کربانش دریدی	بزدای هر که در امن کشیدی
بخند و بر سر او پانهدادی	بگویم هر که در پافستاری

مغز و جان

مغز

مغز

که به خیمه خندان دست شکسته
بسته است پستان در سر
ناله ای بر او می گویان

خادمه کاروان

«تسبیح بزرگ که در این دنیا»

چهی چون کوزله تک دره	ز تار کیش چشم عقل منب
لب او چون رمان نازد	بی قوت از برون مردم باز
دانش چون درون مردم آرد	برای مردم آرد بی پر از ناز
در نقطه اندوه درویش	بدون از طاعت اندیشه پیش
محیطه چو کدورت کوش درو	دانش بر حقوت مشغول درو
نفس زن کرد و بیکدم نشستی	نفس را بر نفس زن راو بهیستی
چو ایشان دفع و کل هر دو را	پسندیدن ما بهر دو را
دیو بار از جاشان را در برد	بنوعی ناله فریاد بر داشت
کوتین کز ناک معلوم نشی	ز شوهرش نرم تر از مردم نشی
ولی آن سر و تیر ابلک تر شد	ولی چون ننگ ایشان ننگ شد
چو گویم از خجایشان چه کردند	ولم ند که گویم آنچه کردند
بر آن صانع که کردی رسید	هر بر خلد از آن آرد ویدی
رکن بستند از موی بزوش	بروشد بر سر موی کی فیش
میانفش را که بودی موی مانند	پیشین ریمان دادند چونند
کشیدند از بدن پیراهن	چو گل از غنچه عریان شدند

مقدور جای

مقدور ببرد

بند خود بر بند خدمت لباس تابد و در آن قبا
فرود نگشته اند که پاش
ز غولی بود و در حیات تاب
برون ادب در چه برنگی
چو دولت یافت نگار و در آن رنگ
از طعش می گویش شکوه این
شد ز نور خورشید چادرش
بشکوه لبه ان طعش
از طعش او هرگز نمی
یعقوبه اندیش بر دهنی بود
از سادش با بر دهنی بود
رید از ساد و میریل این دور
برون اوروز و زنجار دهنی
از این پس گفت ای بهر غنا
که روزی این خیانت بشکازد

خارجی در این کتاب

در این کتاب

منه ام علی برادر کس که در روز قاضی درجه است بنیاد

مورخ

نقند و پیش سر مشیت شام	ز تو دل پریش تر پشت دهم
در ایشان حال خود پوشیده بود	باشان این جهان را شمار می
بهر موی ترا ایشان ندانند	تو دانی موی ایشان کیانند
ز رخ و محنت اخوان بر اسود	ز غم و غل این سخن بویف چو شود
نشت آنجا چون که آمد پیش	نمودن تخته شکش تکه گاهی
ندم خاص غم و روح الا پیش	نیکین و ادب جان فرمش

باز می آید در این حالت

کوزب آن جوان کار دانه	بنام اخذ چو سنج کار دانه
شود طالع نزع دلوی مای	چو دلوی بر کشد ناکه ز چاهی
چو ماه کشت اندر چاه کشت	سند روز آگاه و درج بود باشد
بر آید یوسف کم گشته اندر چاه	بکارم ز روزین فرود زه خراک
عزیم مصر با بخت محبت	ز زمین کار وانی خست بست
بی اسودگی محمل گشته اند	ز ره افتاد و در آنجا افتادند
که باشد محمد یوسف رهنما می	خوش تن که در ره آرد چا

کارگاه

که در چاه منزل گاه کردند
خفت و عمارت فردی
تا در کلبه پناه آن خضر سما
یوسف گفت عزیزم این چنین
نشین در دلوئی چون خورشید
که در چاه را در دلوئی کن
ز رویت پر توئی در عالم اطمین
روان یوسف در دلوئی نیک
کشید این دلو را در دلو
خفت از دلوئی ماران
چاه و جان آرا بر آمد
بنایت کرد این مشرور
در آن همه اکل شکست اورا
نهانی جانب منزل کشید
بی چون نیک بخت نجواید

مقتضای رخ در چاه کردند
بسوی آب حیوان ره فرود
فرود در بخت دلوئی آمد چاه
زالال رحمت بر دشگان
ز غروب سوی مشرق نهشتاب
ایق را باز فرودانی تن کن
چاه را از سر فرود ساز در دشمن
چون آب چشمه در دلو نشست
بخت در دلو دزدن آب را
یعنی چیزی بخواب انداخت
ز جانش ماناک با شتری بر
بر آمد الی آب تهرانی دور
ولی از دگر این نهفت اورا
بیاد آن خویش پوشید و پرور
اگر نهان نه در هیچ یابد

در دلوئی نیک

در دلوئی نیک

مسود این باده در آن نزدیک بود	ز حال او شخص می نمودند
می نمودند و در ده نشاءش	که تا خود چون شود و نه بکاش
ز حال کاروان آگاه شدند	خبر جریان بر چاه شدند
نمان کردند یوسف را اند	برون نامد ز چاه الا صد
بسوی کاروان کردند آهنگ	که تا آید یوسف را فر خاک
پس از چند تمام وجه بسیار	میان کاروان آمد بدار
گرفتندش که مارانده است این	سرازد طوق و فاما بنده است
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است	فرودشش اگر چه خانه زار است
بکار خدمت آید دست چونند	ره در کشتن کیر و هر چند
چو کیر و جن بد بندگی پیش	ز نیکو می کند و در بدی پیش
بان باشد که غرضش میخوش	دارد از بدی و در تاب و محشر
در اصلش ازین پس چند گویم	بهر قیمت که آید می فرود
چون مردی که در چو بکشدش	اندر قیمتی بسیار از بد
مالک بود شهبازان در او	بهرای خدای که در پیش
فرودش کرد و در محل بستند	چند مصرع بر محل بستند

نیلان کماران که جنس جان گزشتند
خسرو چو یک دیار از دست
ولی این نزع را بقیعوب زدند
در کج سعادت اما حردمند

خاان غسی صبح و در جان خود
تیغ جان بیک لغوار زدند
رینج را بخود می تواند
ستاند ز کوشیده و در همی چند

چو مالک در هر دوین از دست
نی آمد بروی تن دل از پای
چو جنس جان می پرورد و میر
بهرانه چون نوزد یک از بد
لاده مالک بیک از سه مار
بر او سبندی کاخده مانع
زده و بار او از بد و افکار
خوش و غصه ای بد و آزار
نهان است در حال است

فرزند بای زان سودا کجی
در این ره بر زمین از شادوش پا
در منزل را یکی میکند و میر
نیان مصرمان شد قند مشهور
بعبه ای غلامی گشت و مسافر
ملک و میری فرزند شاه
چو افش بر صورت خان خاک
از این عشرت معنی از خوشی
به از هبای این بستان محال

سحر نامه از کاتبان

کلی از رفته فردوس خیزد	ز شرم روی تیان چنانکه در
عزت مصر را کفار دوان شد	باستقبال سوی کاروان شد
بچشم خود بین نگاه دروا	بیاد بر زمین درگاه دروا
عزت مصر ز دور کاروان کرد	نظر در روی آن تارم جان کرد
چنان دیدار از خود برداشت	که خود خواست تا از محرابش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت	پیش روی خویش سجده کرد
که سر خورش اکس خم مبادت	که بر گردن ز سر صفت نهاد
عزت که مالک شد طلب کار	کش از تار تار است اجهاد
بگفت از دین نگوید ندادم	ولی از لطف تو امید دارم
که ما ازین زمان عهد و عهد	با سایش درین منزل گذارم
بور روزی سه چاراموده کردم	که از پنج سفر پنج صوب خوردم
نبار از روی دگرک ازین بشوم	بمن پاکیزه سوی شاه بوم
عزت مصر چون این نکته بشنید	بجهت حکام می شد باز کرد
شاه از حسن یوسف شکر گفت	بغیرت صافت حاجی داد
اشاعت که در فرمان فرادان	بداد الملک خوی مشربان

هندی که گفت اودو بهر
 که می صبح بر میان تان
 چو گل ز کعبن غری می پسند
 که چون از دیوسف را بار بار
 زنده نمایدین شکل در شمای
 شود که خود در مهر چساکور
 همه ز کشتن قبا و شتیج و در بر
 بخند و در شکر و زری روان شای
 بگل رویان مصری بر کزیند
 گفته شش عرض بر چشم خرمی
 بدوی و در شش صف در رخا
 ازین شش ز جان بازار سر

چهارم روز یوسف نوحه خود
 گفت مالک کای دلاور
 ز غم کن کوه داشت شوی
 جلوه مالک آن عوشتی مایان
 بر پرده من برادر برون دست
 بخواه ز فشان از فرق بنواز
 ز آنکه چنان پیراهن از فرق

چو روز را مل جل فلک مر
 تو هم چون غم کن از مل کن جا
 ز خاکت مل را در آب رود
 بسوی مل شد از جاش تان
 سخن را پرده از غم فریست
 نذرین میخیزد غم از رخ شب
 که چشمت غم شد در غمش
 کربان

خداوند است و عالم را زینست و در پرده پرده حق بیست و هفت مرتبه در این عالم است

مردان در پیش از جلف را

مردان در پیش از جلف را

خاک کز بند کمر و لب می رسد	نومین در پیش از جلف را
چو سمن سر دی کند بخت تل	زیر نیکون بست به چهل
که شیل از قدم آن ماه و تاب	ز چرخ نیکون بر خاست فراد
ز پاوشش من اسودی چو بود	بجای نیل من بودی چو بود
بر دخیل زید و پشته خویش	بر آن شد فر که خود را نکند پیش
طغیل نیل شود دست و پا کش	نیز پشته غر چون سر زیش
چو در برج ایلی صاف منزل	در پایا اسناد از سوی ماعل
چو غلغله در دشت اندران آب	ز طاعت بود خورشید چاه تاب
بن آب رود از ابلان در راه	تس در آب چون جریان بر راه
برخ نه چرخ بر بست آب و راه	کش از هم مسلسل کیو راه
مهر دایم از قاصد با سام	در آب انداخت بر میده خوراک
ز چون از ایلی بخت زو	کعبی میر بخت آب از دست بر
ز چرخ ستاره میر و شمع سنبل	کعبی میداد از کف دانش کل
چو سر دی نو کند نیل بر راه	چو کو در روی جگر از آن کرد
بجلباب سمن کل بر بار آ	ز غرض مد مالک بر من خود

از کعبه که می آید

است

چندین نقشهای خوش نقش	نیکو بر روی بای ز کوش
که بندی مرصع بر میان بست	خودین تاج در آینه شکست
بواجی مصره از آن شد غیر لغیر	فرود داشت در فلک و لا دیر
بقصد قصر شد مرکب برآید	مان خوش در هر چه نشاند
کشت خاکش درخت کامی	مورد از قصر بیرون شست کامی
بی رویه در یوسف آینه	بشیش خیم خوابان صف کشید
جیبانی چشم بر جوی کشاود	از تخت جوی در انبارد
نهیض آفتاب عالم افروز	نظاره بود بر منیر و آن روز
ز جوی ز بسوی تختگاه کام	یوسف گفت مالک کای و کام
ز نور خورشید عالم را بیارای	تغذیه می ز غار حق زده بکام
چرخ بر چشم مردم بر تو انداخت	چو یوسف جوی جوی را پرآفت
که طالع کشت از غلی سماست	لایق شد فلک از کافراست
به انستد که روی نیست این تا	نظاره در هر جهان تاب
خود می یوسف است این تابش	عمر او در پس ابر است مستور
فغان برداشتند از هر کنار	ز میرت کشت زمان اهل تقا

نقص
نقص
نقص

عبره

که یارب کیت این زنده افروز
که عمارت است نذر شعله و نور
بنان مصر و سر در پیش ماند
ز لوش حرف نهن خوش غنچه
بی هر جا شود مهر و شکوه
سها در غم نهان بودن چه جای
آفتاب

در نیجا بود ازین صورت تنی دل
که تو ایوسف آمدی در منزل
ولی جانش ازین صحنی خبر داشت
ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خواهد
بکلیت سازش شکنجی می خواست
بصحرایه برون تا از آن بهانه
ز دل سپردن دیده اندوه خانه
سخنی چند روز آنجا بسر برد
بر آن محبتی زده آن عشق
گفت ای باب عشق و غم و بی پیش
ولی در لحظه اندوه او سپرد
چو در صحرای غم و ملش افتاد
دیگر باره بکانه ملش افتاد
بپشت باریکی هر دو غم نشین شد
بمنزل گاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزل ملش بود
که در بر صامت قصر شمش
چو دید آن انجمن گفتین چه توانا
که کوی را ستیغیز از عصر بر خوان

کجاست این غمخیزان

غلامی نه در وقت آن غلامی

ز یاد دامن حرم برانده هست

برانده از دست مهر نیست فرار

روان حرم کستان حرم برانده

دوخته نخل کشیدن خلوت باز

از در بسته دیه گوی دامن فرود

بشیرین باغیان چون کشتار

بخت ای مهربان مادر چو بوم

در دامن جمع غلامی را که در می

از ساقه قند که جان من است

نخود رومی ز یاد او نمرود است

من نه زب بول در تاب از دی

ز آتش ز بسودش فستادم

رخان دامن بر او در او صافت

بسایه غمخیزان غلامی

در ملک غمخیزان کاسیالی

چو شمشیر بر غلام افکار بسته است

ز فانی که ز در خود بر افکار

نخل شمانه خاموش بر ساند

نعلال چرخ می آمد غمخیزان

چهره گوی قفان از جان پر

بر این غمی چهره ای حرم و فستاد

که کرد و داشت من هر دو کوه

ز اهل مصر وصف او شنیدی

نداشتن جان من طمان من است

شکب از جان میشد او بود

ز دیده غرق در خواب از دی

دین شهر از تنایش فستادم

درین او در کی محسوس است

مغرمه و بی

مغرمه و بی

مغرمه و بی

ز انواع نقایس می فروزند	بدین قانون ترقی می نمودند
مخافت ساختن نهاد پیکار	زین گشت ازین معنی خبر داد
پس از نوری نوید می نشستند	خبر داد آن رویک ب به بسته
بر در مالک این قیمت به چا	عزیز مصر را گفت ای کورای
ز مشک و کوهر و زر در خزینه	بکھا آنچه من دارم و فینه
از وی او تمام زاد من کی آید	یک نیم بهایش رز زیاید
نه در چو ملک بر می پرز اختر	ز نهاد داشت در می پرز کوهر
خراچی مصر بودی ملک افروز	سای مصر کھر زن در کھنوز
بخت دین کوهر جانم نه نشین	بکھا کین کھر در بهایش
که دار و دل او مشکله زمانه	عزیز آرد و بار و زر نه بهانه
بود مصر غل این قفسه نظامان	که در غل دمی من پاکیزه دان
حق خدمت که ازیرا بجا آید	بکھا و سویی شاه جهان داد
که پیش دمی فرزند می ندارم	کوهر دل جزین بندی ندارم
که اید زیر سر فرمان این نظام	مصر فراری بدو این دختر نام
در فرزندش را بند داشت	به برجم اختر می تا بندی باشد

و این کلام را در این کتاب آورده اند

عزیز آمد بهر زمان درین	بگفت آن قصه را با شاه دلا
هر شاه بین محنت سجد و شنید	زیدلی اتا سس سر به چید
اجازت داد حاکم تا خیره شد	ز محمد و آن مغرور می گزیدش
بسوی خانه برورش خرم و شاه	ز ایچانه رنجه تخت آورد
در آن کو بهشت روی همی	رو چشم خود می مالید و میگفت
بهید ایست یارب یا خدایا	که جان من ز جانان کامیاست
به سبهای سیه کی نه میدم	که کرد و زدی این روز سپیدم
تیمبر و صبح فیروز می بر آمد	غم و پنج شش با نروزی بر آمد
ندم با نازین خوشش هر از	سزدا کنون که بر کرد و کنه ناز
خویش محنت سر و پنجم من نیست	پس از شکر کی خرم و چو من نیست
چو بودم ماهی در دام آب	لجان بر ریلک تفتان
رو به سیل از بر کرد آمد	بر یا بر و از آن در یک سلامت
که بودم کمری در ظلمت شب	رسیده جان ز کراجم بر لب
بر آمد از افق رفته و ماهی	بگوئی رو منم بنمود و ماهی
که بودم خفته بر بستر ترک	خلیده و در رک و جان نشتر کرد

در آنده ناکامان خضر از دامن	باب نه که می شد بر مبرین
بجهد اند که دولت یارم کرد	زمانه ترک جان آید و یارم کرد
صدا در آن جان ندهای تن نگو	که در این چنین نقدی جا دارد
چونم که حق که هر شکست	چونم معبدن که هر دم
بیش نقد جان که هر چه باشد	لطیف دوست باشد هر چه باشد
بماری چند دارم جان خرم	بناپذیر و عجب در زمان خرم
کی از نقد خور این کس بهره چند	کو عیبی به ده و خرم هر چه چند
کو خرم هر دارم در دستم	چو عیبی زمان من شد سودا درم
بشهر طرکت این اسرار می بخش	سر شک از چشمم که هر بار میرکت
کعبی بر روی یوسف لال می	زرداغ هر بار غم بال می برد
کو از هم که گشته یاد می کرد	بوملش خاطر خودش ادبی کرد

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در بیان حال و سیرت
 و صفات و احوال و عیال و
 و غیره است و در هر باب
 و فصل و در هر باب
 و در هر باب و در هر باب

نقد حاجی

نقد عاشق زده از غم و زرد
 بسا کین دولت از نقار خیزد

در پیشگاه حسن خنده کوشش
 ز جهان در هم بر باید ز دل بخش
 خنده پس بدین دل لاله کوی
 که گوید قند ز سب ز کار می
 خنده بدین حج آفری در میان
 کند عاشق کس از غایبان
 ملک مصر ز سب از خمری دور
 که نسج عاویان را صبر می
 زده در چشمتن خنده دور
 ز شکر خنده او مصر از شکر
 ز پس شیرین که خنده او بود
 خوشتر از صفا خندان
 ز شکر بود از زبان او دل تنگ
 خنده لطف از نباتش لب پرده
 خنده در چرخ داری شیشه اول
 خنده بدین ز جلی می پرستش
 بنام از آفتاب بود آن غیرت دور
 خنده آن ملک در سودا شش بود
 زانی بر چرخ می سودا ضرر او
 ز غر مال و استغای جانش
 نمی افتاد سوری کس نکاش

مغز

مغز

مغز

در پیشگاه حسن خنده کوشش

خنده بدین حج آفری در میان

زانی بر چرخ می سودا ضرر او



چیت یوسف در هفتش پرستید	بیاوردی او مهرش مخفی
پر شد گفت دشمن و او سپاسی	شدن بن آتش محکم و دلای
بدین مجلس افتاد نشین	بی باشد شنیدن محسم دین
نصایب قیمتش معلوم خود ساخت	از توبت و خاشاک دل به پرور
مهر او آتش هر پاکیزه کوهر	پراز و پادشک و کوهر و زور
ز انواع تقایس هر چه بودش	که درون در بهالایق نمودش
در تب کرد و راه صبر برداشت	بمخزن از دغای هیچ نگذاشت
فتاد از هفتش آواز و در مصر	بر آمد های حرمی تاز و در مصر
بمهر آمد سری و در راه یوسف	خبر رسان از جلالان گاه و یوسف
چو از جلالان می یوسف نشان یافت	ولی خرم بسوی او غمان یافت
جمال دید پیش از حد ادراک	چو جان ز مهر و کی زاب و کل با
کمیتی شل او نامیده مهر از	ز کس ماته او شنیده مهر از
نخست از دیدن او چو خود افتاد	ز ذوق چو روی گشت از خود افتاد
از آن پس بهوشی میاری آورد	ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد پرش کرد و غار	چو اهر بیت از آن گفت را

بخت ای ادا

ببین خوبی حالت را که درست	گفت ای سرگشته بگریه
که اندر من در خوش صفت	که ساخت خورشید صفت
که این باغبان سرودی تو را	که این خاندان نقش تو را
که در این تاب بنده کیست	که ز پر کار طاق بر دیت
بدین دیش درین بستان کلاه	گویی میراب تو آب ز کجا خور
بعلت نغمه لغز می که در دست	بسرایت خوب دشواری که دست
سر زلف تو حرف می نه	مر روی تو معصومه کیست
ز خواب مستی چه دریش دور	که پناز گشت در چشم بخت
که دل را قوت از در و در	که بر درخ زرت و فصل با قوت
که ز تاب زنده ای که درش کباب	گفت روز نه خندان چاه غصب
نشین ساخت زلفی را بگذارد	که خال غبر صفت ز در بر بار
خدا می جان فشانده چشمه درش	چند صفت این سخن را کرد در گوش
که از خوش بر سیمی قانع من	بگفت صفت آن صانع من
جهان یک غنچه از باغ هاش	فلک یک نقطه از ملک کاش
ز بحر قدش که درون بجای	ز روز حکمتش خورشید مای

در این صفت

در همه یک ملک
در این دشت

ما شرد بر یک درخت عیب
 ز زاریت جهان بهای ما
 بکشته تیرت چون کمرست
 چو رویی کس بری من بشتا
 صا و صا و صا زور و زانی
 باشد کس با چند من جانی
 غاصی بر روی من سکه
 نو غیری که با ما خورشید
 چو داد و فرود من بهر بشتا
 بوی کت چون بکشتا
 کوتم پیش بداند دوست
 چو دیدی غصه من بای
 دلی ز کمر و سر و سینی
 چنین من بکشتا غری
 چو دیدی غصه من بای

شکر و طرب و طرب
 روی خود بر یک کس
 چو بکشتا غری
 کوشش من بر کس راز
 چو کس از سر و پای زانی
 نند و ننگ کس جانی
 ز غاصی بر روی من سکه
 کو غصی بداند دوست
 بر لافش و سر و سینی
 دلی ز کمر و سر و سینی
 ز سر با صا و صا دوست
 بجان و دامن و پای
 نشان دامن و پای
 در غصه غری و غصه
 زور و سر و سینی

زور و سر و سینی

زور و سر و سینی

بسیار بسیار از اینها

ز کفین در امن خاکستر آورد
 ز خاوه ازیر صرهبان باش
 در فن موبد بسری بر دما بود
 چو در طاعت کوی عرش نشو
 نه پنداری که جان از ایگان را
 ز لاه را کی زان زن بیاموز
 غم خود خوراک و غم نداری
 بستر شد عمر در صورت پرستی
 بهر دم من صورت زانو است
 قرن مردم قدم در سنگ لای
 نشمن بر تر از کون و مکان
 بود معنی کی صورت خزان
 پریشانی بود صحرای تار است
 چو بالی عسل دشمن نداری

مده حضرت حاجی

مده حضرت حاجی

بجاست بستر نهاده کند
 در آه کیتی از در و شش
 طاعت پای می افروزد
 بجان داران چو دران خوشه
 فروغ روی جانان دید و جان
 ناکه شود و شوی بسیار
 کمن ماکم کاین ماکم نداری
 دمی از اندیشه صورت زنی
 ز حالی صحرایان کردان بجا
 ز شانی بذرمان مشین باش
 فرزند کاغذ معنی بشیانی
 مجموعیت از صورت شمار
 زمین رود روی کرد و جان
 بان کز خاک و باقی

فلک ز ملک بر نام و برین	هر روزی که صبح نور میدی
بجه متکارتی یوسف میان	و از زنج که روی خورشید می
بیشش همچو قدش جسته	چرخ افراختی سر و درخش
در مع صرباب ز رقیان بود	عین افغانی ز غریبان
متها که روز فارغ امان مست	در امان نماز و سر و دشمن
بیشش خلقی اندو شدی	بست آن مشک و ذریک کرد
بنام و کیش او استی اوق	زنج بفرش سر نهادی
این در استی میانش	چون تو خاک پیش نام من
شد طالع روز و ذریک کرمان	پرو من کشیدی بر تن او
میک افسر شد که سر افراز	نمک غنی ز تو یک ستار بار
میان خود که چون بی نقد	
خوار آن بودش بر ذوق	
باوج سر و روی معراج من	
شدی هم از با سر احم	
فرین آن چون تو بر خود	

بدر روز یکشنبه

قس با برده ن سرور دارم
 که دارم نوز و زین مهر و گلنک
 که چون هست کروی در شبها
 که گویم کرم پوی چه بودی
 مسلسل گیش چون شایه کروی
 بهم در بانستی از غنر خام
 بقصد خور در شام و طعمه چا
 هست اگر در غنمای طون
 بی حلویش قفله و مغز ما دم
 برای طوی خنر سر بست
 برای میوه های گوی که کند
 کمی از رسته های مرغ در پیش
 کمی وادی چو لعل آید درش
 چو کروی شربش از شکو ناب
 بهر چیزی که تها میل کروی
 شب که گیس یال حباب بود

چو کروی دست کاهی در دارم
 که همچون نوز و زین مهر و گلنک
 که شستی این تمار ز با شتر
 زو صلتش بهر دور بودی چو
 وادی دل و ریاست کرد
 شکار جان خود را غنر و
 بنیت خانه خود روز و شب
 به غنمای کونا کون منیر
 کوفتی از لب و دهان او
 بهمن سب او کروی
 گماش ساز کروی چون را
 مرگای خاص و خوش کور
 شدی همچون نبات از شکر دار
 نوزان چون جان خوشش
 نوزخ روز او بی تاب بود

در این کتاب
 است از کتاب کاتب

نسخه کروی در نوز و زین مهر و گلنک
 که در این کتاب است

به خط کاتب

نهادی مهد و پاد صریش	نهادی مهد و پاد صریش
کشتی بر آب سمن بالاد پهن	کشتی بر آب سمن بالاد پهن
خجاری خاطرش در فضا رفتی	خجاری خاطرش در فضا رفتی
تدی با شمع هم در روتب و تا	تدی با شمع هم در روتب و تا
حیرانده می مایع من آنوار	حیرانده می مایع من آنوار
کمی با چرخش و مساز رفتی	کمی با چرخش و مساز رفتی
کمی از کشت پاش گل خیر می	کمی از کشت پاش گل خیر می
کس که در دهن سنی چو غضب	کس که در دهن سنی چو غضب
کمی حسرت می با کهن راز	کمی حسرت می با کهن راز
که در روی باری هم خواند	که در روی باری هم خواند
رساندی شب چو کیوس میلا	رساندی شب چو کیوس میلا
خود کار او که مقررش	خود کار او که مقررش
بجای توئی پرستارش کردی	بجای توئی پرستارش کردی
بجان در خدمت مشوق کرده	بجان در خدمت مشوق کرده
بچشمه ز پای او از او پسند	بچشمه ز پای او از او پسند

کمی از کشت پاش گل خیر می

کز شنبه کی در شوی این روی
 کمن مالی از این ملک در پی
 بچشم و جان نشیند حاضر او
 بر دکانست قبول خاطر او

کمن پر از این شهرین خانه
 چمن از این سرای در میان
 کیمش از وصل یوسف بود
 زلف را عجب در روی درو
 ز دل مهر و دهن آرام رفته
 شکب از جان غم فرجام رفته
 نه در خانه بکار بنه گشتی
 نه در سپردن کس خسرو گشتی
 فرقه پر تاب و دل پر خون
 درون می آمد و میرون می رفت
 به گفتن آن بلند آفتاب
 که ای به پاره خورشید سلیمان
 مبارک از جانی صبر و تالی
 ز چیدای زمان اضطراب
 نمدانم که در دلت چه حالت
 جوانی بکی که کرد و نشنید
 که جانت غم در بای حالت
 چون بگری که کرد و نشنید
 که بر کجا گیرد کس متی منش
 کیمی بر پشت افتد گاه بر روی
 که این سواد شد کاهی با من
 بیکر منزل آرد ای نه دارد
 بجز کوزه کی کاهی نه دارد

منتهی در جبهه کجاست

لیکن پوزی

بگویند چه درمی آید که بداد
 چنین رنگی که در روی آید که دید
 بگویند من ز غم و حیرانم اموز
 بکار خوش سر که در انم اموز
 غمی در اندامم که این غم در دست
 ز جانم سر زده این نامم دست
 نهانی در دردم ز دردم به بر دست
 بجز در درم بیا که سر در دست
 منم خاکی بخور ساکن نهادی
 که عهد و پست پر روی از بادی
 وجودش که چو درخشش نجیبی
 ولی از حال بادش آنگهی
 سر بسف هشتین شد باز آید
 شش باز در روی ترین شان آید
 بی پیش ز نینجا در می گفت
 غم داند و چنین باز میگفت
 توبی من بحث دناگاه
 ز بان در شرح داده و قصه چاه
 در می چون حدیث چاه شنید
 تمامه در دیش کانز در بود
 سبب و در در چون نیکو بر دست
 بی در اند کسی که آگاه باشد
 پیش او یقین شد آنچه چندی
 فسر صا از دل صد چاک عاشق
 که دل با در ابل ماراه باشد
 ز سر جانش بود بکشاده در می
 که باشد در ره معشوق صا
 سویی معشوق از من سویی نکا

بگویند چه درمی آید که بداد

بگویند چه درمی آید که بداد

از دین رو پر تو احوال جانان	قد بر چشم جانان ^{میدان} نه توان
اگر خاری خلد در پای دلدار	رای عاشق شود افکار زوان
اگر بادی روز و بزم زلف محبوب	قد و جان عاشق زان صد شتو
اگر گردی نشیند بر عذرش	شود غم پشت عاشق بر رخسار
شنیدم که روزی کرد میلی	بقصد قصه سویی نسیم ملی
چو پلی خستیز روزی خون	بودی رفت خون از دست ^{نخستین}
بیا جامی ز بود و خور و پر میرز	ز پنداری وجود خور و پهن ^{نخستین}
کوت خوی و تکی است در	دست بویی و یکی است ^{نخستین}
مصفا شود مهر و کینه غمش	معتل کن رخ ایند غمش
بود در جمال شاه عیب	تبا به چون کلیم التیبت ^{نخستین} عیب
شود چشم دلت روشن بدین	نماند ستر جانان بر تو ^{نخستین} ستر

غمش تن بدیل که دولت یار کرد	بجز خاطر دلدار کرد
بزدن آید تمام از غمش خوشی	دهد در غمش او کاش غمش

بیا جامی ز بود و خور و پر میرز

چو سده خاک آن جان سپارد	چو سده خاک آن جان سپارد
بکده شکاری او سر فرزند	چو کوبه نیز از سرای سار
رو در دم ز راه دید و پیردن	چو چویدال کند دل را در غم خون
زاد خانه نه چوب در و چو نام	اگر زاده نشاید سر چو خام
شبان لایق بود چو غیری	بکرم اگر آفت پروری
عجب از دست تنای شبانی	که یوسف با هزاران کادانی
بجیل تنهایش غان	زین آن صنادید پدید آید
که کرد از برایش یک غاف	عین خواست بهستان یک
چو کیسوی مغیر ایستادش	رسن چون خور از دانه نش
که گنجینه در آن خود را چو می	ز لایق پخت آرد وی
چو سم گاه کاش زین سب	چو خزان بی سب خود را چو
که یک موبار خود بر وی نه خیم	دو می گفت این را چون پسند
ز چقدار اکلده شیش چون سنگ	بگش کوفه می صل خوشترنگ
چو خرگان خوش اند در کوهر	در مع ساخت بهزیب و زیور
رو در کوهر دور صحرای چران	ز آن پس در فرمان تا شبانان

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

چو گردون بدلی مثل عسل باشد	به اساتذت ناز برده چند
ز ارکان در کز انسبی فیه	چو انوی خشن سبیل چهره
ز آبشیم قرون در تانده گلی	ز ره شان چشم شان چون سوی
بره از پس کراتی نرم رفت	ز فیه به با کیه کردن بار
نوکوی موج میر و سیل دروغ	بهر داری که فتنه می جری
در کز غنی صفت ز پیکر سازی	به روز موج باد صر زودی
چو در برج محل غرض شیدا بان	میان من و دیو سف شیدا بان
بسوی که سفیدان در نوازه	چو شلین انوری تنها قاره
بک ز باک کش کشتی شیدا بان	ز لجا صبر و محوش و غلج جان
که در اندیش نگاه از هر کز دی	نکبان مول ساخت چند
نور از دست پیرون اعیان	دینان بود اما میخواست کج
و که میخواست نوا ملک جان	و که میخواست در محرابان بود
ز شامی کشتبان هر روز از	ولی روزات خود بودند پیر
کجا میشد بین خون خوار باشد	کسی که صاحب اسرار باشد

بچه بی دلی دل در کجاست

اکبر خود بکف غم و مصائبش

تو بی غم شش بود از رای عکیده

جودیه بهر چشم اشک و شش

دگر دوس و آن شش هم در دست

همه کاهنایی میست و عشق

بود از کاهنایان خون خور و گنج

برعت کی بود آن نفس سر او

نمی نمود و یوسف را در دین

بجز دین بهش از هر صفت و جود

چو دین در دین او بهر صفت

بدان آفر و روی صفت و جود

زصل او به کلام گیر

بی نظار کی کاهنای سوی باغ

غمت آفر و روی کل دین خود

نکیر دگر او سر کفر فراری

بپوشش باز در باغ شش

که نقد کار روی از دل بدین

نقد و نیت دوس و آن شش

ز چرخ عمر باشد زنجیر پوست

مصائبی زده کاهنایی شش

بود از نجاشش از خود و دینش

که خون خور و دین بود از شش

نحوای او غیبی از دیده

نمیدانست جود او در دین

ز دین خواست جمع بود به

که نود و کنایه از نود و

ز صر و شش با کنایه از کیم

ز شونی کل چو لاله سینه پرغ

ز کل دین کل چو دین بود

بچه بی دلی دل در کجاست

ز لجام صلا را می جست چاره

ز لجام مرغ بران فرخ قنار داشت

ز لجام بهر یک دیدن میسخت

ز لجام جو در خون نازیده بر زبان

ز لجام داشت پس جان و مع سوز داشت

ز چرخ فتنه روی او دنیا دید

نیار ما عشق من و دیدار چشم

ز عاشق و معده اشکی و دگر

چو یار از حال عاشق دید پوشد

ز لجام او چون غم بر سر اند

بر اند در غزلان محنت و درد

بال نازنده و جوش باران و

رفت از پس لب آبی که در شکر

نکو دستانه زلف غبرین بوی

بسوی آینه که بر کاشا می

وای می کرد و یوسف نکند

وای یوسف نظر بر پشت و پادشاه

وای یوسف زردیان دید و امید

وای می بود و آن یوسف گزین

وای میداشت آن یوسف گزین

بچشم فتنه سوی او نمی دید

که بایارش نیفتد چشم بر چشم

نباشد جز با مصیبت نجامی

سز در کس خون دل نازیده و

باند کس نیست صحتی و ز یاد و

کل سرش بر لب لاله شد زرد

سعی سرش خمیدار باران و

نشست از شمع رخ تابی که در

جز از چو که می کند یابان بوی

کمر زانو که بر روی رود ناری

پیشکش نامہ میمنہ ناز

مشتق جبرائیل منہاج خانہ

عبدالغفور

فہم عشر میں مہر و مہر الیٰ مادیہ

نہرو نے ان کے منہ پر ہاتھ رکھا

کاشف الغیب اور سر مہدی

انجام دہندہ میں فوجداری

ہاں سب سے پہلے میں

لا اچھی کھرت پر سہاوی تیرا

مسعودی صوفی و صوفیہ

وہابی برصغیر میں سرگرمی

چرا باید و چرا نیست باقی

سورین مورس کی طلب و
محمّد قزوینی کی تعلیم

کے ساتھ رہا اور ماسک بھی سر پہ ڈال دیا۔

نہایت سے کور و خفا کا ہے

برای چنان جوانی که در راه
مقامت از دست برده است

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

یہ مضمون مردانہ اور عورتانہ

شش ماهه تا زمانی که بدن خود را

بین افسانہ و روش "فدائے"

ابن عربی و سبیری اہل اہل بیت

نبارد جان ازین چو بدگسست

روز پند جان از فن حکیم

وہابی باوجود حاویہ و حکم

چرخ غمزن گفتن در معشوق

کہ ہوی ایشک و نیک و مل شود

رای پروان بود امکان عاشق

کہ کو یہ نرک جانا علی ماسق

ز لعل چادر دایه دهن چنان رویه	ز دید بیتک زین ملک پر
که چشم به دیار تو رودش	درلم ز عکس رخسار تو گلشن
دست پر پنج دجانت برده است	غمیدانم ترا اکنون چه حالت
ز آردم جان چو دست درفش	چه میسوری ز پای آرد می خوش
درین دمی که از وی زور بود	اگر میسوختی موند زور بودی
کنون در همین مهالین خوشن	بدخس شمع جان ز فردن
کرازه ناشقان این دست دند	که مغشوش بجهت بسته دار
همین بس طالع فرخنده تو	که سلطان نو آمد بنیت نو
مهی لایق بتاج پادشاهی	بفرمان توشه دیکو چه خواهی
بروش خرم در اغانا دیباش	ز غنهای میان از درمپاش
ز سر دلال ز کفش کام میگرد	برقاز خوشش از لیم میگیر
لبش مبین و جان می برود	زالال کاروانی می خوراندی
ز لعل چو شنبه انبهار دایه	سنگش مادل از خون دایه
ز آرد رویه خون از دل ز کشت	پیشش قصه شکل زور بخت

بخت بد این اربابان
 خدای دمس در دل چه دم
 بخت بد پیش رویم بسیار
 من دوری نباشد هیچکاش
 بران تشنه نباشد که مرست
 مردم شمع حویلی بر فروزد
 بخت بدی در راه حال من چه پر
 دین دشت آلودش نمود
 بخت بد بر دشمن جهان من
 بران من سرش زدن مرست
 بر اویش در درون که مرست
 چنان کزوی که بر کارم افتاد
 دانش که من بامن نه مرست
 بخت بدی مرد نام آس که در
 دین که نه حال آلودیم

بخت بدی ستره دور دور
 درون جان جهان عاصی
 دلی پناهی منی را دور دور
 دلی خود من بدتر مانس
 در لب آب تشنه نام من
 در چشم حور بهشت پای دور
 در خانه بادی است این چه
 کشت پاشی باشد زود
 در شانی نایب صورت من
 که در دلی حور می نایب
 درون کجاست نامی که در
 نظر کردن جوئی دشوارم افتاد
 بخور خور و غم از دلی چه مرست
 بخت بدی چون غم تاب کرد
 ز مرست کم شود دایم سویم

بخت بدی ستره دور دور
 درون جان جهان عاصی

مرست

بخت بدی ستره دور دور
 درون جان جهان عاصی

چو خواجه در سالش سبب چمن
ز چاه غمش چون کام خرم
بیشتر کم از این دو کد پست
ز رانش زدم در حبیب جان چاک
چو رویه این سخن بشنید در است
فراق گفته از جانان ز دوری
غم خزان می یک ستمی بد

نخده سبب
یکاه غم گشته آرد
پرست این یافتند سادش
یک دور پیش این روی بر خاک
که با حالی چنین مشک فون
به از وصل بین نمی رشتی
چون وصلی دو صد بهشتی از

زینجا را نمی باین در از می
بگفت ای از تو صد یاریم بوده
مهر یک یار دیگر یاری کن
قدم از تارک من کن بسویش
کوهی سرکش نهال ناز پرو
ببستانی حال و دشمن ناز
زبان دول می و آب شسته

چو دید از دایم چشم چار و ساری
سه کاری ز کار دایم بوده
ز غم داریم من غم خوار می کن
زبان من شود از من بگویش
رخت را در لطافت ناز پرو
نرست چون تخته سردی ناز
مد و شامی ز باغی به ده گشت

کلیسای اهل دل

... اول...

بسیار از این سخن گفت
چون که از زبون نهاد
در تهنیت بزم پیش و روشن
کمال حسن نمود بهر ضیعت
پری را که بوی شادمانی
دستش از بوی برین بست
گلک در میان هدیه ترمایه
لعل از جویبار دل داشت
طبعی دروغ تو بر سین دارد
گلک خورشید است بر درخت
خج چون آب ندر غیر بر دست
لزون هم گشته درین سودا چو مر
بروزا که دهفت زندگی سم
لب مستی رلال ز کلافی
نفس مستی نهالی میوه تر

سوی سرود تماشای خود نه گفتنی
رویا که در درون کم دارد
دل دوست عالم نامی
پری را بوی خوشه و دوست
عادی از تو رنج عمارتی
بناش روی تو سر برین
گلک بر بنوی حشیش سبزه
نادر را کشته به خواست
رسوایت خود در بیت دارد
وزن هر سبزه و درخت
کمی چون باد در شب نیروست
ندارد خرقه در دل ناز و غمی
تر که کن خشم است آخر تر دم
چو باشد قطره بروی نشانی
چو باشد که خورشید از میوه است بر

رخساره تازگلت کام سپرد
قدم نه تاسره از دو پایت
چو کم کرد در چاه چون تو شامی
حس دار که با چندین عزیز
چو یوسف این سخن از روی نشو
بیا گفت گای را با سپهر روز
رنجزار غلام ز منس بیدم
کل را نیم عمارت کوزه دوست
الهمم می کنم صفت شمار می
سرم بر خط فراتش خبار ده
دلی که برین این آید پیشه
ز به فرمای غنص معصیت دای
بفرزدی عزیز فام برداشت
نیم من مرغ آفتاب در دانه او
خدای پاک را در مهر شستی

بودند شمشیر کیم کرد
بطلب چند ز غل دل خفته
از او می کنی سویش کامی
کند پیش کنیز است کنیزی
پاسخ سل کوم با برکتش
مشو به فریب من نسون سا
بسا از دی غایت ناله دریم
دل و جان و نام و روده او
نیارم کور او را حق که اری
نخه شکاری اینک بستاند
که میرجم بفرمان فد دونه
نعم در تنگنای معصیت پای
ایمن خانه خوشم سپرداشت
خیانت چون کنم در خانه او
جد اکانه بود کاری دشتی

اگر با دست غم مرده دهنست
ز حال دل چکیده خنده چون
چنان در لعل عشق تو دم عرق
ز من قضا و هرگز را که گناورد
چو سلف این سخن شنیده و گویند
در چشم تو چون خنده ان نشیند
چو از در کان قشای قطره آب
ز مغزهای من تست در اف
چو یوسف ریزد زنده و بیا
بگفت از گریه زانم بل شکست
چو ز دهن بر او مهر من کام
ز او خاتم پدر چون دوست دارد
ز نزدیک پدر و دهم نکند
شود دل و مبدع خون در در
لی سلطان میشتان عبودیت

در تن جان ~~مهر~~ ~~مهر~~ ~~مهر~~
ز چشم خون نشان ~~مهر~~ ~~مهر~~
کز خالی نیم از بای تا فرق
بجای خون غمت سپردن
ز لای آه زو کهین گویا در نیست
که چشم خویش را در زریه سپرد
چو تشنه از کده در جان من آید
که از آب انگشتی دشمنی نم
خدا دل به محبت خود و کبریا
که بود عشق کس بر من غمت
بزدی در جهانم ساخت مینا
نمال کین من ز جان جان کا
بخت اک مهر مهر و فلکند
که تا عشقت چه آورد بر سر من
ز شکر است ملک خوشتر و دور

غیر است

خداوندی مجور بند خوش	دین بفرم کن مستحق
بیم من تا هزار مساز کردم	درین خون باغ تر نشاندادم
بیاید داشت من بنده را گشت	که ز در ملک ملک ان باری داشت
مرا بر کز کنی مسئول کاری	در رویی که دانه روز کاری
ز قند مکاریت سر بر نیارم	بصده هفت غنای حد مثلاً دارم
ز قندت بدکان از او کار دارم	بخشور غایت شاد از او دارم
ز بیکه خنده زبان خاطر شود شاد	خود رو خنده به خدمت از او دارم
ز لیلی گفت های دقده و کوه	کو می شنیش تو ازین دست
بهر جای که باری آید پیش	برو آنجا بیا صده کار پیش
چه خوش شمس که بر من از آن دارم	بهر کاری فرا بر پای دارم
بود باز برای او سپردن	نباید دین را چون پادشاهان
بجای پا چرخه بر خار پستی	اگر دین نمی آید هر پستی
چو یوسفین سخن بگوید از وقت	که ای جان در دلت ایست
چون از نماز بی در مهر رویم	فران دم خبر بوقت از او دارم
مرا چون ناز و خنده مکنادیت	خلاف آن نه هم دوست دارم

مستقیم

نظم

مفرد

کتابخانه عمومی
مجلس شورای اسلامی

مردود و زنی می دوست باشد
نبرد و می خوار و غارت باشد

مجلس شورای اسلامی

نمبر و قضاوتی

ملک یوسف علیہ السلام

1. 1. 1.

مستند

1911

شش ماه مضایقت

روزنامه

من وادی وادی وادی

بسم الله الرحمن الرحيم

پون پوسندہ پهاق سخن

نہایت اہم و مستطرب

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

انسان مردمان و امور مردمان

ہنٹنگ۔ دہلی میں ہوا

۱۔ سری برادیش ریسہ

تشیخ کتب و تصانیف و رسائل

نہایت عوامی و مناسبتی

پیش از این در خدمت برادر من بود

لالہ دستگیر خان

شترگان رفخو در عمارى

مفتیش مارون در قهر و دوا

نماز میں رکعتیں

ملف ماہنامہ دانش کوئی عرصہ

ن میانه کفایتی برادر

بروردن و در هم کوئی ملافت

لنا

4

مجلس شورای اسلامی

10

10

113

1944

1

[illegible]

در عرض درود عالی چو در
 مست حریفی چون فن در
 ناز محمدشش از خضرانی
 صفت بند است از خضرانه
 گوئی نه است بود افزید
 چو در و جانب در غفلت
 بی در شیده بی جاشنی بر
 درین میسر نشدی در این
 برای همجو به سبب یک
 بخت سوی فن بافته در ناز
 که خوش باقی و مکر باغی
 شاید باغیان هر دو در ناز
 هر دو در ناز و باغیان
 بی در و باغیان
 شمع در ناز و باغیان

[The page contains dense handwritten Arabic script, which is mostly illegible due to extreme blurring and low contrast.]

اگر من پیش تو بر تو سر ارم	ازین معنی بنیاد است
بسوی بر که خود می گاهم پرور	ز وصل بد که خود می گاهم پرور
بر آن گامی ایام جوانی	بود وقت نشاط و کلام
نیز از او صیت کرد بسیار	که ای نوین لسان و نهاد
بجان در حدت چو سفینه	اگر ز هر آید از کشتی بوشید
بهر جا جان طلب دور و بیاز	بجان بازی برای او بیاز
بهر حکمی که راند شاد باشد	بر هر کس که او می جاد باشد
و بی از هر که کرد و بهر هر دور	هر آید کند اول خبر دور
همه ز نو پا چون ناستکی	بلوغ آرزویش نیست پی
که هر کاند چند وی از آن فعل	وقت خراب سویی از انجیل
نشاند خوش را پنهان بجایش	خودم هر روز نهال دل و بایش
زیر تخیل رخائش نشیند	رطب صمیم حلی از دیده منور
چو به سفینه از تحت بستاند	شمار جان و دل در پایش غنا
کنیز از او پیش او به پا کرد	بخدمت سرور بالاشان دانا
دل و جان پیش از خوش گذشت	بن راه و باز خوش برداشت

روز خوش در پیش روی من

مجلس عالی مستوفی دوی کتبه کتبی خوان صوری

چونکہ اصل پروردگار پروردگار
 و خداوندی و صاحب قوت

تاکو ز سر، شعاعی از طلا شد زانوس غنای

پروین کو شش دانہ یاد ہے روت ہو بیسہل زار

میرزا بسلطو در علما محمد سلمان دای و مشهور

از وقت و صفی شدم
ضمیمه و الحاقی مردی بودم

ما بقية المستشرقين بطريق من طريق الامم المودعة في المستشرقين

مجلس ششم، روز شنبه

کتابخانه عمومی

انتم بمشبه مردمان

وہی ہے جو ہمیں دیکھ کر ہنس دیتا ہے۔

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

پیشکش کنندہ: ایم سی ایم

که در این شهر است

زودنای در این شهر است

که در این شهر است

در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

که در این شهر است

زلفی بخت وقت باد اراد
 کرمی رویه کرد و یوسف
 بتان بشک و گشت رمار
 زبان کو یا توحید خد او
 یوسف گفت گاهی از فرق بکما
 مرغ سیاهی دیگر در می آورد
 چه گویی شب که از رویی منت
 چه خوروی و دوش کهین تو پیاوست
 هانا صحبت این مازنیان
 بی مین و مین و ناک گیر
 ترا حسن و جمال دیگر آورد
 سی زین گفته باشن چو بگفت
 دماز او شکرتک میده منت
 سر از سر زندگی بلا نمی کرد
 زلفی چون بدید آن سر کشیدان
 یوسف با یوسف
 پی تسلیم دین نکو دین
 زبویا ز سر رشتند کار
 میان با توحید خد است تا بد
 دانی شرب دوان آرد و دوان
 طالع از جای دیگر در می آورد
 در می و دیگر بگوئی بر تو گشتور
 زخوبان خندان بالانست
 سمن رخسار کان سچین چنان
 زخوبان خوب رو خوبی پذیرد
 جماعت را کمالی دیگر آورد
 دلیلی هیچ زین گفت شکست
 دودغ را از جای کز ملک میداشت
 نگاه الابرشت پاشی کرد
 چکشم و گشت برایش ندین

اگر عاشق چمن زنده ز دیت	کنده در بیکد عشق مست
تجان کیمیر سوت زنده کرده	رفت بسته و از جان نهاده
بجود از رخ فانی بشکار	عنی عشق نهان در سنگ گناه
چو بخوای میاغ از مشوه کاری	درخت ز شاک و همیشه ری
نعمت انوار است که بر پسته	بشکافان ز دیت فانی
چو افسون خدایی از اصل بکوی	در مدغ و حراما می زوریا
درین خولی عین در ماند چو فی	چرا چوین کستی آنس در بوی
ز غمزه اول از ابرو دکان کن	نشان زن ره رواست مکن
تباب از زلف فروز خم کند ی	پایش نه به بزم و صلیبی
ریش بنما ریش در سوی خود تا	بهم پیش خود خوی خود یاب
بر خوار آورین نخل رطب با	براه طعش تو در عفت رها
لب از قند و شیر ز فانی ده	ز دین بر شش بخور عیالی ده
بمعین کوی خود کن چشم و باز	چو چوکان سوی خود باش سزا
بر روی از شک خالی دل کش	ز شوق حال خود عاشق بدل
ز لعل کف کای ما در چه گویم	که اندر یوسف چه می آید بر دم

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

در این شهر سیاهی

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

چرخان جوهری باری کوه

در این شهر سیاهی

چو بشنید این حکایت دوزخ	ماده نذرند و نذرند
بر آن دست تصرف در کارها	درین سر را بگردانید کارها

چنین گوید معادن این گمان	که چون شد به مارت و زینتی
بست آورده است و گشتش	هر آنکست رشتن صد مهرش
بر زمین می کار از ماتی	و زمین و معدن در ماتی
از سنگ و گدازه و گدازه	و گدازه و گدازه و گدازه
و در کار و در کار و در کار	و در کار و در کار و در کار

بشکلی
بشکلی

و در کار و در کار و در کار	و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار	و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار	و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار	و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار	و در کار و در کار و در کار

و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار

و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار
و در کار و در کار و در کار

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی

۱۲۸۱

کتابخانه عمومی

روز و رات در پی خود بنیاد

علاء الدین محمد بن سید الشیخ محمد بن علی

فیضانِ عالمِ نبوت

محبوبش و در محبتش

موسم بہار کے موسمِ بہار

روزگار و زمانه است

پست و تلگراف

بے ایمانوں کی طرف سے

سید محمد باقر

مفتوحہ۔ جو کتب خانہ میں

تاریخ ۱۳۰۲

— 22 —

۱۰۸

1000

سید محمد باقر

Journal of Management Education 30(6)

میں نے اپنے اساتذہ کرام سے

1. 1000

پیش از این در این مکتب

1990

تاریخ ۱۳۰۲

19

پیشانی پر ہاتھ رکھ کر

100

ملک کی بے شکست و آبرو

100

1-10-1941



237

[illegible]

روشن خانه صبر سامنت دعا
بهم نشست حق معشوق و عاشق
یک این لب دور رسد
از غم راه کی نیک اکیشتی
جانان بر سقف تن سپردی
عجب ماحی مهری اندوید
نمودی در نظر در روی و عود
بهر گل گل پیشش پس یاکم
ز شمشیر جود و مای شکوه
روشن خانه نمود افتد یک جایی
بهر سودین کردید کشور دی
چو شد خانه بدین صورت بیتا
بهر دست که تن بخانه دادید
بی عاشق چو منقش جانان
دهن حرف پیش او داده کرد

شال یوسف زلف زلف
زهر جان و دل با هم گداز
یک این دلیان با این گداز
ز صرست در دامنش است
بر زانوی بر جامه و مهر می
ز چال یک کربا بر زور و سر
چو در فضل بهار ان تازه کند
در شمع از دلیان میسوزد
رو گل با هم زنده باز خفته
نمی زین در دلازم و دلاوی
در اول صورت ایشان نمود
یوسف شاد زدن شوق در بها
در مهری ز کز از خوبک
شود زدن نقش حرف شوق در بها
امیر داغ بی اندوه کسود

بهرش کجا دست بشار	بهرش کجا تمام از سحر بشار
عاشق و دود در میان بهر پیش	چون نه است در فرشت عشق پیش
ز این بهر عشقش در بهر پیش	فراوانی که هر سحر و دینت
بلا می آید بهت و کما	مهر باستان ساخت آنجا
فی با سب و سحر و سحر	درین غنچه که در هر سحر و سحر
کثره عاشقش نشان داشت	فی بی روی جهان از سحر
بعد حضرت و عاشقش نشان	بر آن سحر که در سحر و سحر
بمیدان و عاشقش عشق باز	بمهرت با عاشقش عشق باز
زلفش سرشش از دگر	بهر جان فرشتش کام گیرد
وزن میل دل و سحر و سحر	ز این دامن حال خود بپا دست
ولی با فروزدان خود را در دنیا	ز بوی و سحرش در سحر و سحر
ولی از عشقش خرم تر شد	چونین گل بهستان شکر شد
بهرش کجا در دگر و دگر	ز خانه و ملک گل را تا کی در
عاشق و دود در میان بهر پیش	ز سحر و سحر و سحر و سحر

خوار است موی خیزان را
 پشت او چیت شکین کهنوز
 کحل ریاضت خیمه سر نهاد
 نهاد از غیر تر جا بجا حال
 که دیت آتشی در من کشته است
 بر این چلی کشید بدیل چین سل
 بر این خط می بر رخ ماه
 کرمت که دیدن کرمست
 به تان دو پهن چرخه در ناک
 کف نقشین در زور و کاری
 به نقد کوه غاب فرود
 به صفت در ملامی متعارف
 که مادر کارم دولت ملامی
 نمود از طرفه عارض کجش عدا
 که تان دولت نهاد و کش
 برتف

در این
 در این

در این
 در این

کوه که از دشت شکین
 ز غیر و پستی در غل
 سی کاری مبروم کرد و ناک
 بجا مان کرد و صبرت حال
 بر این آتش دال و نام نکت
 کشته مصره بمالی با و ناک
 که میسل بود بهر شمشیر
 فلاد ز ناکش سل مصره شمشیر
 از من دستان دلی از در جلد
 کرم نقشین به ست آید کاری
 بجا مان که شک غالی فبرود
 ز جلاب شفق کرد و شکار
 نشانی بحث از عید و ملامی
 قلم بر این اطله صد استار
 حکم من قران کوه و شمشیر
 به

روسی نو پو شیده در	نارنگی نازد
در گل پرورد دمانی	مک صاف برتن چرخ
نمکن بدیست و گل نشین	نشان کن در اوجین کرد
خواب نیک و لاله گل	دیدی دید و لکر گوی نام
درواهی در دود ماه و راه	عقبانی در دود نقد و خار
درواهی در دود ماه و راه	روستای در دود ماه و راه
کیمش نیر در دود تاب می	ریش نیده در آب و کوه
برش در سپاه خود و یاد است	در امانک نیش نیر در دست
بجوان آمد در دپای می	نخی چین حاضر در نازنین
فرزین نامی در دود خرم شد	نماز نعل سیر نید و نعل
بهمین خانه طارشش فرما	نه از دود و مع چوب و دانه
خیال من خود را خرمین است	حرامان یسند و نید در دست
غیا نقد خود را بامت کامل	چو نعل روی خود دید از غبال
بقصد من خرمیادی طلب کرد	دند خود در دود کنی طرب کرد
پرستار دین در پیش و پس از ستاد	بکست و دوی یسند نعل و ستاد

عبارت از این شعر است
در دود ماه و راه

در دود ماه و راه
در دود ماه و راه

در دود ماه و راه
در دود ماه و راه

در ده کمان از در چو ماهی

علا در شش ماهی

و جوی از خوی ذب و گل دور

چین رطلت از طلی

از یک نود و شش جانی

از یک حرف در دستتالی

نظما و چوید و بر وی استار

ز شش شعله گوی رینی آثار

کر نقش دست کای پیکر میرت

پس بر رخ دین اهل بصیرت

بنا میر و چو پیکر کونق تو

بهر همان بخت بد تو

بیک کونجی ای ترازم

بموقع غنبت از آن تو

بیا تا حقش است با او

زمانی در سب است با او

کم قانون احسانی کون ساز

که با باشد چنان کون ساز

ببیرک و نمون زده بر دین

با دل نما زین هفتش در دین

بزرین در در دانه کدش

بفضل آهنی کرد استوارش

چو شد در بسته ذلب مهر کثرت

ز دل در در دین خود بر دین

نخستین گفت ای مقصود جانم

که جان را جز تو مقصودی دارم

جمال خود بخواب من نمودی

بخطی خواب در چشم بودی

ز سودای خودم رویه کردی

بغمتا خودم هم خانه کردی

مبین آموخته صدانده تو	مبین آموخته صدانده تو
شبه بر دولت چادر لی	شبه بر دولت چادر لی
زلی رقی تو من است نامم	گرفت از دیدن رقی تو من
ز رقی مهر من است من	زلی رقی غیر رقی من
که بی محرم است همه نامه	در پیش داد و ستد سر همد
باز دوی دلم داشت ادا را	مرا در سه غم و اندوه دران
بسی این پرد و تنه با تو بسته	در خوش منت دایم ما تو بسته
تو ما دیده بی من غم و تنه	تو همان بستی من برفق
چو سان این غم و تنه مصریم	کس این چه با تش برده
سخن کو جان در رخا تش برده	بسی آن نفس جز او نشد بر
ولی در ستان اندوه شانه	بر دهن و در محک و دوست
نقاب از زبانه بی حال برود	در دانه زخمی که بر داشت
بپایستی کشم سر سرشی خند	آشتی خسته در جان خردشی خند
مناج تحمل دین کردم خدایت	بسی کردم خستین در بهایت
غریب طوق من مانده تو باشی	بان نیست که در مانده تو باشی

فرض بر فرض

زان که هست من رویی که
 کفها در فرمان بر می خست
 هر آن که بی دست و خدونه
 بر من کارمشتا می مبار
 در تن خف و سخن کوتاه کردند
 زین بر دوش فضل می کردند
 بدین دستور زافسون رفتند
 بهر باب اخذ دیگر می خوانند
 بشش خانه زندگانش میر
 بهنم خانه کرد و در اقامت
 بی خود درین روزها امید
 زنده بود امید بر نیاید
 روی دیگر بایه زد که ناگاه

بهر در غایت
 بعد از این چنین حالت
 بود و بارگاه می رسید
 بر آن رستم توانا می مبار
 دیگران از منزل گاه کردند
 از آن قصبه اش ازین سر
 می برش روان خانه گاه
 بهر جا بخت دیگر می راند
 نایه مهرش بیرون نشین
 کناره گاه خورده می بست
 سیاهی را بود و در بسته
 بنمید می بگر خورده نشاید
 گران در سوی مقصود از روی

دربان ناله بسیار می کرد
دانی یوسف نظر با خویش داشت
بهرش خانه سرافکنده در پیش
ز دیوار حجر برش افکنده بسته
ازین صورت روان قطع نظر کرد
اگر در دوزخ بود و در آتش
بخ خود در عهد ای وصال کرد
فرز دیش این ازین سوی زنجار
ز لیلی ازین نظر شد تا ز امید
با دانا و زاری می در آمد
که ای خود کام کام من روان
منم نشسته تو آب زنده گانی
چنانم از تو دور ای کنج نمایاب
ز داغست ماله در تاب بوم
مزدین بیشتر در تاب گذار

یوسف بنو کمال
ز دست نه سرش پیش
میسور دیده با دست خویش
گرفت یکدگر در شکاب دور
نظر گاه خود از جانی دگر کرد
بسم صفت آن در گل رسا بود
بصفت زده ناشای مان
نظر گشت او بر روی یوسف
از ناله پروری من تا به آخر شب
ز چشم دل بخون ماری درند
بر عمل خویش دردم را دور کن
منم گشته تو جان جاودانی
که باشد گشته بجان تشنه لیلاب
ز خوفت محزون و خواب بودم
چشمم محزون و خواب گذار

بی تو سوخته
 جان جا که بی که در است
 باین نری که ماه در نیست
 ابروی کتاب روی که در است
 شب الی غایی ابروی تو
 چار و نه کس مرد در نیست
 باین مری که میگوئی میانش
 مشکین نقطه آب بر روی کوکب
 بآب دیده من داشت یافت
 کعبه بانی که زیر کوه دروی
 با سیمای عشقت در وجودم
 در حال من پیدل به بختانی
 دل غمست تا دمی تو دردم
 زمانه مرهم رانغ را لم شو
 نقطه جگر تو بس نام ترا نم

که باشد رخ او در من خنده اوم
 داین حرفی که در عالم شمار
 که در دوا و دوا در دهن است
 سر و لب رفقای که در است
 بطلب نمنه بی لبی تو
 میا پوشش بر روی جادو
 باین غم که در غمائی در نش
 شیرین خنده است در غم تو
 با که در کم در سوز فراقت
 گرفت در دانه از روی
 با استغایت از بود و نبودم
 ز کاشمش که این عهده بکنای
 هوای بری از باغ تو دردم
 بسوی دروغ باغ در نش
 به بخش از خون وصلت تو

در این غم که در غمائی در نش

بسم الله الرحمن الرحيم

ز تین تختی خرم از من شیر
مردن شیر خرم از من جان
چو ایش در دین کای پرورد
کیر او در دین کار و نامک
من تر ز آب عصیان در دین
آن چون که چو نبیا صورت است
ز بحر جود او گردون جابست
پاک کانی کویش از دود و دین
دریشت است دشمنان کوهر
لکه او در دست ایش جابست
بندوی کامکاری پنی درین
ز غسل جان فراخ کام یابی
کین نمیل در تحصیل مقصود
کوفه حیدر کبود و در دین
ز کاف کف کز تیر مجتاب

کمن در خون کمر و کمر
ز جان و دین دین کمر
کنایه با کوس را از بری زار
من بر شیت مصو شیت
مسوز و شیت شیت و شیت
بر و شیا چون در و شیا صورت است
ز برق نور و خورشید قانی
دین پاکیزگی آثار و دین
در ایش است نامان خرمین
مردن شکر پیر و دین کد
برادران من کد ای شنی زار
عقبه دل کشم آرام یابی
بار بری که خوشتر باشد از دین
بست از دود و تانیکو سر نهاد
که اندازد جود و دین آب

قال الله العزیز العظیم

تالی از دین است

والفنی من الرحمن العظیم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

فإن من أعظم النعم التي أنعم الله بها على عباده

أن جعل فيهم نبيين ورسلين

ليرسلهم في كل أمة من أممهم

بالحق والهدى

وأن جعل فيهم كتابا

يهدون به على صراط مستقيم

وأن جعل فيهم حكمة

وأن جعل فيهم قوة

وأن جعل فيهم غنى

وأن جعل فيهم فقر

وأن جعل فيهم عافية

وأن جعل فيهم مرض

وأن جعل فيهم موت

وأن جعل فيهم حياة

وأن جعل فيهم علم

وأن جعل فيهم جهل

وأن جعل فيهم شرف

وأن جعل فيهم ذل

وأن جعل فيهم كبر

وأن جعل فيهم حق

وأن جعل فيهم باطل

وأن جعل فيهم خير

خدای من که تو من حق کنده باش
بجان دودان جوهر زندگش کبر و
زنجاکف کای شاه جوین بخت
دم تندیر محنت راسته
بیانه کوردی در جلد سازیت
معاذ الله که راونج روم من
محبس چاقم تو هم من ده
گفتن گفتن آمد رفته من سپر
زبان ده بنه دوزین خرمات
مرا در خشک بی دشتش قمار
معاذین دودوشش کی کنده سور
زین دشتش چود و دماست
زنجاکف کای خبری عبادت
فرن بر روی کا دم دستند

بر شونت کی ~~مست~~
در دوشش کجا رست
تو هم نبت سیر باد هم نبت
ز بس کاری بیانه بر بهانه
بیانه بی طری عشق بازیت
ز تو این سبیل و کوششوم من
اگر حاجی و کوفی کام من ده
نکست دود و دود من سپر
بجنب از جا که بی دشتش قمار
مرا دوشش من دشتش قمار
چود دشتش کوه داب زین
بسیار دشتش من کیده مانی
نعل کوه و دشتش قمار
کوه و دشتش من دشتش قمار
که خواهم کشتن دودست تو خود

بیش از آنکه جان زاده من باشد
 دلی نگار در صف برده من
 زینهار در قفا خاکم در صف
 سناری بر آردی خوشی در
 قارش چشم ناک در میدان
 سوادش کردگان پرده پی
 بگفت آنکس که ناس زده من
 بنی زن از زویش ز کوه
 به رعایت ناده من
 درون پرده کوه جاکامش
 زمین زمین بی رویی ز من
 چو یوسف این سخن بشنید ز با
 قزاقه چشم از مردگان شرم
 من نازدای پیان چون شرم

بعد
 زینجا

ز شوق چو شعله من
 دلی که در صف
 دلی می داشت حکم من
 همی ناکم اسباب من
 کبی عقد کندی در دوش من
 ز کیش پرده در کتب من
 در آن پرده شسته پروا من
 بر رسم بند کاش می پرده من
 در شش بلند پریشاک از من
 صراط خناده من
 که تا نبود سوی من
 درین کار که می من
 کزین بویار فقم من
 زین نازدگان من
 ز قوم تو را چون شرم
 خدی ماه

[Illegible signature]

[illegible]

ز بانی کار در سپیدار کرد
چو آن شبیاز کرد روی کنار
منم آن غمگینی زار و بزم
که جانگست مجواریش
گست نام از هر کار و باری

ایمانی که در سپیدار کرد
نمانش غیر از ای کنار
نست از هر بزم و بزم
نمست از هر بزم و بزم
بستم زینت غیر گشت ناری

چنین زو خای نقش این فساد
برون خانه پیش آمد عرش
چو در جانش عتیر شغلی دید
جوانش را در حسن و ادب
عرش دست کوفت و دست
چو با هم دیدشان با غنچه گفت
بکمر آن گمان از او برداشت
که ای عزیزان عدل از او برداشت

که چون یوسف برون آمد
کردی از خواص خانه پیش
مدون شغلی عاشق بر سر
نمی در شمت و انشای آن
در دین بر دوش بسوی من پر
که یوسف از غنچه احوال من گفت
نخواب از غنچه آن در از برداشت
که با اهلست ز کیش و غایت

بی گریه
 با سحر کای پرورد
 زمین باده بوی ازین
 این سحر است درخت غنچه
 چو در دهن بر ما بزم نه
 نهامش بخت من ازین نهام
 این با جان مانده کمان
 در دست تو ز پیش من نهام
 من از غیب کوه سپیده
 جان من گشت از بهر این
 نهامه بنده کی سوزی در دوز
 نهامان در تقای او در دوز
 از غنچه من نهامت و جلالت
 نهامه چاک پر از من نهام
 نهام از آن که چون نهامه من

زمین بر دهن جانست چنانکه کرد
 و کرد کج سادای است در کوه
 بر دهن نهامت نهامه
 نهامین از دهن نهامه
 نهامت صحنی نهامه
 نهامه در دهن نهامه
 نهامین نهامت کل نهام
 نهامت در دهن نهام
 نهامه چو دهن نهامه
 نهامین نهامه نهامت کار نهام
 نهامی نهامت نهامی در دهن
 نهامین نهامه نهامی نهام
 نهام کل نهامه نهامت چاک
 نهامه نهام نهامت نهامی
 نهامی نهام نهامت نهام

چو نهامت نهامت
 نهامت نهامت

و با خود بر تن روانه ام با کفش
پند ی بروی این رنج کز ادا
عزیز روی چو بنده این سخن را
دلش گشت از طرق استفا
بهوسف کوه چون گنگنه کهرنج
غیر زدی گزیده و بعد از دست
زخمی را جو داده می تو کردم
فلان حلقه در گوش پوشته
بمال خوش به بعد از هیارت
دستور حسر بود این که گودی
نیشاید در این بر پرنمات
نواصان دیدی و کفراتی نمود
ز کوهی حق که از روی زنت بسی
چو یوسف از خیر این تاب و تب و
به گفت ای عزیز این را دوی غن

نهی بدی ~~بسی~~ کشتی
که کرد و عبرتی بود کز کوشش
در جاده و کز خوشنشین
زبان را سست سرشته
بی ج توستغالی و درنده کنی
ز شمت ساخته غالی حکایت
کتر آن را بر ستاری تو کردم
صفائیش و ناکوش پوشته
نگردم رنج دل در ج کمارت
محال الله چه بود این که گودی
عبر لسان اهل به از امکانات
بکافر ضعی طغیان نمودی
نملک خور روی نملک این شکستی
چو مولی از گوی شش به چپ
کنایه بی بین خوارم به

بخت
چو برگی بخت شد خرم
بخت را بخت نامد چو در است
در نامه دور و در نیم سر
بختی را پس ز آید در چشم
در دوزخ و دشت در هم چشم
در چشم من نه با خلق کزیت
درین خنده و کیم چون سولی بپند
بخت و بخت و بخت و بخت
ز لجام صافی بیویم فرستاد
با سون های شیرین از دهم
بختی حاجتی خود خواسته از من
کرمین در دوسوی دوز و دیدم
ازت اینک غفای غمی در دهم
در بادای خردین کاری خود است

در دخی او چو بر می بانی دروغ
نفس در پستی و تنی و زنده
در دلب و راسی شکل تو در
که کرد و کرد و در است سر
به هر دوسوی خود و بخت
نخون و دل او به در چشم
بخت بانی خیرات در خیریت
رود و رسنه موی سینه
کرم و از غم و بخت
بر دهم و در می او بخت
بخت و در این غلوت کور
سکون عافیت در دهم
بعد در نه گویا اسیریم
در دهم و دوسوی پس بر دهم
بر درین کار باز دهم خود

در دخی او چو بر می بانی دروغ

نخون و دل او به در چشم

در دهم

کوت بند قبول آیت پنهانی	کین سیم من کین سیم من
زینجا چون بشنید این ماجرا را	پاکی یاد کرد اولی عباد
زین پس خرد و سوگند این دیگر	عزیز شاد و فخر و تاج و افسر
باقبال و عزت و غرور و جایش	که دولت یافت از خاصان شاه
بی چون افتاد در دوشی خند	نواهی پیکر این پست سوگند
نقد سوگند بسیار اشکارا	در دوش انداختی سوگند خوار
پس از سوگند آب از رویه گشت	کیدوسف از تخت بن خشت آب
چرخ کذب را کاف و رفت آن	بجز از شک دروغ نیست دروغ
ازین روغن چرخش چون فرو	بیک ساعت جهانی را بسوزد
غیر تر آن گوید سوگند چون نه	بساط راست پنی در نور و به
بسرخی اشارت کرد تا زود	زده بر جان یوسف زخم چون عود
ز فرخ غم رنگ جانش خمرات	ز او شش آیت همت تراشد
ز اندیش گم گشته محبت چندان	که نود و اشکار آن ستر چنان

بخت کوهن بین کرد رنگ	در صفا
چنان روی و عابر جهان بود	بخت کوهن بین کرد رنگ
نزد آنکه سحر روز دانی	کای زمانا با مهر و نهانی
که در ده خضر تو کردن کشتن	روز غایت است بشن
من شصت لغتار در دلم	روز صدف چون دای فرم
که صدف من شود چون میج	لواحق کله زبان بر دوی من
جوانه بر جفت تیر دای من	نست خست کشن بشن
که جوی روز شب بشن	روزن معنی عشق و عشق
چو جان کوفت در عشق خود	ست ماه کوهی بر دوش خود
نظم مار چنان سنی بخواند	یوسفی بر زبان صر فی مراد
ز نعل عفت بر خدایش	فغان از کای خضر ز است بران
بلطف رحمت او نیست بر	مراد عفت خیرت یوسف
سمن با او بخواند لب را	نیز زده حقن کو که عجب ماه
خدایت کرده نفعین حسن قمر	نای ناست لب زانای من
کافه پر از عطر و شرف	نادرش که این نقش کو افروز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بگشایم غیمت از غبار
 ز غباریت شک چن یه
 بن در سازه کن می بهاری
 هم غم از لکن کوبه ای
 بر دور جان یوسف کن تظار
 کوز پیش است در پیش خاک
 نه در دعوای یوسف فردی
 در دامن خاک شه پیران
 در وقت آگهی گوید ز غما
 غمیز از غل چون گوش این سحرگاه
 چو دینار پس درین پیران
 نه در شکم این که دانه بود
 چه کیده است این که مش خوروی
 زردانیک ز نام خویش شتی
 پسندید می بکار این آسپد

تبار آید دای سر غم نیست	سعد و غم است
لبیکی زان بود و نامکرم	سعد و غم است
مراقب مکار و خود سه کنه	کجای کسی حاضر صفا
نخلستانه دوی در و درویش	بروزین پس استغفار بشین
بسته زین حرف ما خوش ندویش	آید از کس که گداز خویش
بهر کس نجات این در و درویش	نوامی بر سفیدین دین بازویش
نزد دشمن نشسته بر پایان فر	عین یک ده تن چلاکی فر
دشمنه برود و دشمن در و درویش	نشد مازاده خاری بدویش
خوش خویشی عمرش در و درویش	عزیزان گوشت پیرون تنه زنی
نکو عوی دشمنی است و ناچند	نخل و انگور است و چیدن
ز خوشنوی چه عوی کند کار	پود و از دین خوشنوی کند بار
که افند زنده در سه غم و غمی	من در کار دین چندان صوری

سار و عشق را کج سلامت خوشا رسد اینی را کجی سلامت

بستن و بستن و بستن و بستن

چون که در این عالم
چون که در این عالم

خوشی از سلامت از او کرد
سلامت شود باز از دست
سلامت ای خوش از او کرد
چو باشد در لب و دهان
بهار در شکست آن گل
زمان معرقتن آگاه شد
بهرنگ و پیش پای قمار
گوشه فارغ زهی غلی زمان
چنان در مغربانست جای
عجب که در این پیشان
عجب ترکان غلام از وی
نه گاهی میکند در وی گاهی
بهر جان در در این
زهر غم که در این
بهر جا گمان کند برقع زرقا

وزین عرق جگر
سلامت نیل از کجاست
چو در کمال تنه از دنیا
شور از این آریا
جهانی شده بخت
سلامت در حالت داشت
زبان سرشش در وی
دشمن مغربان
که دست از دین و دین
که در درنده فخرش
ز دینش در دینش
نه گاهی میسر در دین
بهر جا ایستاده
دران در گوشه
ز دین از غم و دین

1997, 1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 26

شہرہ خفاں

۱۸۸۸

راویزیم ہماشتن

مجلس شورای اسلامی

بہارِ کلام و ادب و تاریخ

بقول کتب و رسائل

فہرست مطالبہ

سازیب مع یکوشما

کتابخانه عمومی

سالروز شهادت حضرت عباس (ع)

کتابخانه عمومی

از هیئت اعیان مستقیمین به شماره

فہم و سہم

روزگار و دوستی ما را

تہاں منہ برآورد

یوشی فومیکاو سرور

میزان شش ماهی در دست

نیزتوینا کت

پروگرام نمبر ۱۰۱

میں نے اس کا جواب دینا چاہا۔

جاء السيد بطريرك المشرق

مجلس شورای اسلامی

زمین کا سب سے بڑا

روزگار و دنیا هر چه خواهد بود

فرغ از درو خانه ما با

ضروری خوش رویت کردن

عاشق قوتی

بہارِ طہریں روزہ سیکھو

زلب شکر زودہ "ن مغز

100

ز بخت تخته مسله ای ز کین
 هزاران فتنه پا لود و فتنه
 روان ننگان لیسای شکوفا
 حاکم کاه چون لوزینه زانها
 زمانه میوای نرگس
 نگر و هیچ نادرین نقشه
 روین در سوگین و غمان
 پری رویان مصری حلقه بسته
 در عین در چوبی است خورده
 چرخون بر پشت زینان
 بیک کف کنگی در کار خور و تیر
 نهاده و طبع حلیت ساز بر فن
 ترنج رنگ او صغری می غایع
 بریشان گفت پس کای از دنیا
 جبراد در یزدیان قمع کام

نامی ز شمع و شمع
 طبعی ز شمع در شمع
 داده در روان لوزینه و
 بخشش نام رفته بر زبان
 سید باغبان پر زده و
 کز آب آید برون و اسان
 نخست همچو طایفان صرنا
 بسته ای ز شمع و شمع
 زهر کار هر چه میبایست کرده
 ز لیا شکوگان مع و غمان
 بیک کف ترنجی خاوی آفتاب
 ترنجی کنگی پر دست بر فن
 بی صغریان در ان افق
 بیزم نیکویی آلاشینان
 بطن عشق عسکری غلام

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

کجاست که در دایم

همه دانش مرا میخورد و در دایم

من ادبش نهاده و هر پیش

خدا نیست که در دایم

نه در دایم که در دایم

منش مار به در دایم

بی صبر ایمان و در دایم

می بر رسی ما در دایم

که بگذر سومی ما در دایم

با نازیده که در دایم

پیش است در دایم

چو گل از فسون او در دایم

در آن کاشاید هر دایم

قنای دل نمیشد رسید

بنو میدی گفت در دایم

شدم رسوایان مردم از تو

که غم آنکه در چشم تو خوردم

دو زین خوار می بی اعتباری

دل پر شیم نمک خورده و نیست

ده ده در ده خواریم شک

شد از تقاسم تن افسوس گوی کوم

بی ازین دو چون باد برخواست

فرود بخت کیسوی مغرب

خوندا روی که بود از مشک ماری

میانش را که با هو می کرد

ز خندان که هر دلس و در آن تنگ

بسر نایح و صمغ از جواهر

بیا نعلین از مجلس و کهر پر

رواخی از قصبه کرده عالی

به پیش رو از زین آفتاب

کلی مشتیش بخت از فقره خام

بزرگ

نفا تو مان مصری

نکات بزی برون کار نیست

نکسید و حق این نکات

دل یوسف سپردن ندان

چو سرور از حد میبوشس بیارست

بیش طمأنش چون ضرر

کشیه و غیش را در سبزه زاری

ز زین منطفه زیور گوی کرد

عجب دارم که نایه زن میان

زهر جهر و خورشید لطیف ظاهر

بر دست و دالی از رشته دار

به تارش کوه صبحان و عهد

کیزی از پیش ز کیش عصاب

بان سایه او را کام پر کام

چون بکرمین
چون بکرمین

چون بکرمین
چون بکرمین

چون بکرمین
چون بکرمین

چون بکرمین
چون بکرمین

چون بکرمین
چون بکرمین

چون بکرمین
چون بکرمین

چون بکرمین
چون بکرمین

چون بکرمین
چون بکرمین

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

مخت از جان نهین و شست
که از دست کاه شمع فروزن بود

صفت کز شمار جان من جور
مرد جان کز شمع می خوانند دور
وای او سر بکارم در دنیا ورود
اگر نه بد کام من در گریه
رند کاش از من زدن بخوابی
زود من غوی سرکش زود کردی
نگار و مرغ و صفتی جز بر من رسم
کوهی زان زمان کفها بر من
زنان معجون روشن دیده
تبع مهر و یوسف جان نبوده
کوهی از خمر و پیکار گشته
بر خن پادشاه سپردن دیده
کوهی از خمر و پیکار گشته
زنجار و دست از جگر پیکار
بمال و یوسف آمدنی از می

مهر و عشق من
بوس خوشین می خوانند دور
دیده زود کار و زبیا
ازین پس کج ز عاشق کج جایی
که از عمر و محنت کنایه
بش و خنک خوشی که کرد
که کیر و نفس یک چند آید
ز عقل و معبود عشق دل دیده
بیا کفها که از شوش پر دیده
ازین مجلس زنده جان سپرد
عشق آن پری دیوانه گشته
اگر دوی خردمند می ندیده
دلی با سوز و درد عشق رسد
خدا و مرغ دل در دلم بر صف
بقدر خود نصیبی کس در می

کئی دراصل حق از پسہ دہشتی
کئی دراصل مال و دولت در دینا
کوتاہن ہی سہر و شہنشاہی
درست و عدل

در دشت عشق را زدی
 چون کلاه شد و جبین بسیار
 در دشت سوادش بدو دل
 بهشت عالی در سبزه نشین گل
 بختی را از آن شهری داشت
 در میان گفت بر سبزه وجود
 از دشت عشق و می معذور است
 بر این از رویاری در تانید
 چون به محبت ساز کرده
 در سبزه فیه و طبع جان

دیدارش از اهلک باشد
 عیش کرامی و خوری شد
 بر چرخ کس چه انگرود
 ندی عاشق دامت نیست
 فلک از جهان بیار کرده
 دل سکلین بهر دم بادش
 دین پس در سوی بوسف نهاد
 بد کفشد کای عری کرامی
 درین جهان که گل با غنفت
 درین ده یاکه چرخش صد نما
 کمن پایه بنده می اندیش
 ز نیل خاک شده در راهت پاک
 چه کم گو در تو ای پاک دامن
 بدفع حاجتش محبت در کمن
 بی حاجت ترا که حاجتی هست

کزنده جان و کسک باشد
 عاشق محبت معتمد نیست
 که روش چو شبدا گردد
 درین سو در غم نیست نیست
 بدین شایستگی عشق کم
 دین ماهربانی شرم بادش
 سخن روانه نیست در دانه
 دیده و پیرن و نیک امی
 کجی چار چون تو کم شکفت
 جوان چار کوه بر شرف است
 فرو دانه کی از پایه عیش
 همی کش که کوی دامن بر خاک
 اگر که کشتی بر خاک دامن
 ز تو چون حاجت خواهد کرد کمن
 کفش از حاجت حاجت درین

کشتی در خروار

چون غمزه بر سر کشتی کار

فرود شود ز مهر دلی بر آفت

خدا کن بر آید چون خط سیر در آفت

جوان لب بگذر در سبیل خط سیر

هم در خط سیر است بزمین

بگو طوطی حرمیان تیره و دنگ

در دوش آرد دست صانع استوار

بهرش بایستی حسی بر دانی

درش به تفصیل نا امید می

سیاه دنگ چون تار در دوزخ

هر بر غمزه بی آب و دانی

ز دل غمت زونی چند بر روی

مخوف خدمت ویران نشود

ازین تیره سما این شکل به فرزند

نیاید و نه بشی جز ز غمزه بشی

کنده دست حاشیش پایا است

نواد می دوست را در صید

خدا دارد ز بر بایستی سر زرد

کیمت از دهن و دانه

ازین تیره گان از روی غمزه

بشمن بهر دراک ایند را

ند راه روشنی بی غمزه بار

ز پیشش گشت راه بر دانی

زین غمزه همش سپیدی

مناشی ساکنانش غمزه و زنجیر

نشت سپر یک از تیره گانی

مجادد فتح کوتهی چند بر روی

دیده و چون بی از دهنده سرورم
ز دوش بهالم غری بهشان
گماشته چنین محبت به سرانی
خدا را در جوری خود به بخشای
مسلمه مان هر شش بر خطایم
درا باشد ترا از روی طایفه
چو زو این شوی دمسار ما باش
که احر یک بحرانی بی غمیرم
جو کشانیم بهای شکوف
عین شرمین و شکر خاکه نامیم
چو دینف گوش کورافند کوی شا
که شمن بود از دین و خرد تیر
پیشان شد ز گفت و گوی بهشان
کفی برداشت کف بهر مناجا
پناه پرده عصمت نشینان

ز هر چمن صحرای سرورم
سیاه و زرد و زرخش سرورم
که مانند جایی چون نزل بهایم
بر روی او در مقصد و شای
شود ذوق عالم بقدر سیرم
که چند شش بی پس میانی
نهایی چه دم و دم در ما ش
پهر سن را ماهه سیرم
ز غفلت ب فرودند ز لیس
ز لیس را چه تدر آید که ما بم
بی کام ز انجا یاد می شان
نقش با بر روی از بهر خود نیز
بگویند در روز دومی بهشان
که ای حاجت روی اهل عا
انیس خلوت غزلت گزینان

معارف و فنون و ادب و تاریخ و جغرافیا و...

مجلس شورای اسلامی ایران

مجلسه اول در روز شنبه ۱۳۰۲

بناگرم و محروم از آفتاب و نور و در روزی که در آن روز

کونہ نہیں رہا رکابین را کہ کوئی عقل و دان و دین

روشنک فیضانِ مجاہدین نغمہِ روانی من امی و امی مجن

چو يوسف حراست زندان را
روغامي از زندان ساقش را

از خودی بفرستد تا وقت خواب . . . سوختن زدن این رضا نمودن را

درستی وقت این فاسد من راجع فاسد محبت این زمان

درستان پتیر درستان : عواذ خوار رستی بن پرستان

۱. دوست داشت و محبت جو
۲. بی او بیشترند محبتش

در فغان آن خورشید گشته من ز نور قرب و دی و میده گشته

دانش آگاهان را آگاه کن که در این روز

بزرگشده کای مسکین مظلوم
 چو یوسف کرد چه بود خود زاری
 شدیم از بند کمری سخت کشتی
 دلی سومان کمر زدن او
 چو کوه سازد زدن را بر دگر
 چو کوه زدم زدنش طبع فراد
 ز کوی نرم اگر نوازش کرد
 ز لعل چو زان جا در زبانان
 برای رعت خود رخ او خوا
 چو نوحه عشق عاشق را کمالی
 طفیل خوش خوابه یار خود را
 بگوئی یک کل درستان معشوق
 ز لعل باغ غنچه زانیمت یک شب
 که گشتم زین سپهر به نام در معر
 درین تو اندر دوزن موافق
 نباشد غیب از بهمتی فن
 بر زبان گوید که در زدنش زدن
 از دچسری تو آمد ساخت بسا
 چه حاصل را که گوید آهین سر
 شد از زدن در امید وصل جانان
 در آن درین مقام هیچ بود
 نه بد و خبر مراد خود مسیالی
 بجام خوش ساز کار خود را
 زنده صد خار غم بر جان معشوق
 ز دل این غصه سپردن به کشت
 شدم رسوا ای خامس نام در
 که من بروی زبانه کشته عاشق

جان ملامت

بال نام

سکاک و حوت دلیان کجایم

کوتکای بر سر بکان شست

بستق از غوغای تنی نیست

سوی ندان فرستیم این جواد

هر که پیش بخور نام از می

نماند این سزای من بدین

مندی ز قدر جان خواست

پرورم من سحر او چنه

تو تر میشی او باسندید

مخامین قسکرت نزد

بمغرم تو بر می بدین کسفتی

بست است کنون اختیار

دینما از وی این رحمت چو بشنید

کوی کام دل مقصود جانم

عنه بزم بر تو بالاحسن کردست

سکاک و حوت دلیان کجایم

کوتکای بر سر بکان شست

بستق از غوغای تنی نیست

سوی ندان فرستیم این جواد

هر که پیش بخور نام از می

نماند این سزای من بدین

مندی ز قدر جان خواست

پرورم من سحر او چنه

تو تر میشی او باسندید

مخامین قسکرت نزد

بمغرم تو بر می بدین کسفتی

بست است کنون اختیار

دینما از وی این رحمت چو بشنید

کوی کام دل مقصود جانم

عنه بزم بر تو بالاحسن کردست

دلخواهم زنده ان سازست جا
بند سر سرکشی تپند با من
قدم نه در مقام سازکاری
اگر کامم رهی کامت برآرم
و گرنی صد در محنت کشت رو
برویم حرم دخت ان نشینی
زبان گشاد و صفت در خطش
ز لای از جواب او برآشت
که ز دین افسیرش از سر نهند
ز آخن بند بر پیش نهاده
بسان پیش بر خرقانده
منای زین منادی بر کشیده
که گیر و شود سپهر متی پیش
بود لایق که همچون نامید ان
و بی خلقی ز هر سودت ساشا

و گرنه کم گنجی از پیش پای
بر آغوش ناموشی تا پیش پای
و از غم ان خود را خودی
بر آغوش کبر با است بر آرم
بی ز جبر خفته ان رستاره
از ان بهتر که در زده ان نشینی
بدین انسان که میدانی جواب
بسر چنان بی زحمت خود
عیش پیشینه اش در بر نهند
بگردن طوق تسلیمش ندارد
بهر کو بی معصون خبر برانده
که هر سرکش غلامی شوخ دیده
خند پا در فرودش خواهد خوش
بدین خودی بر دشت سوی رود
همی گفتند عاشا غم ساشا

کتابخانه
مکتب
تاریخ
تاریخ
تاریخ

ندید و کرد اولی از دایه ای آمد	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
نیاید که با شیطان نذر شد	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
پند خوش گفتن کوه دوی کوه	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
بسی بهتر بود و دوی خوش	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
برست دوی خوش دوی خوش	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
پند که بهتر دوی نیاید	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
بیار این دوی خوش سپرد	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
بگویم دوی خوش جان دانه	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
برند دایه از قرار این غم دوی	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
عز دایه با پنج کوه دایه	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
کوه دایه شان طوق سعاد	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
کم از کاه غم چون کوه دایه	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
اکو دوی خوش کرد و کرد و کرد	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
اکو کوه دایه کرد و کرد و کرد	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
برند دایه از قرار این غم دایه	کند و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد

کزین سرختش پند بردل
 زن شمشاد چنین مغرایی
 بشون در فرق او کبر و کزنی
 یکی خانه ز بهر او جدا کن
 معطر زهر و بود در پیش او
 زیش زارندش مغرایی
 در آن خانه چو منزلت مامت
 رخ زور و پنهان کش بر دما
 چو درین در مقابل صبر مشقت
 نیفتد در جهان کس را لایق
 امیری که باشد در اسان

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان غرور و
 در بیان غرور و
 در بیان غرور و

غزل
 غزل

ز کون سرختش پند بردل
 بزرگساز سر و سر
 ز نایب شمشاد و بهر پند
 جدا از دیگران آنجا شایع کن
 مسرور سلطان و نظم
 ز اشتیاق بساط و انکس
 بساط نه کنی و نه منت پرست
 در آن منزلت محراب عبادت
 بشکری نگه از کیهانی زمان
 کند نایب در آن جلای
 کند بوی عطارد شود اسان

درین فیروزه کاغذ ویر میاد
 نباشد دایره و نیست شایسته
 بغمت که چو عمری بگذراند

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان غرور و
 در بیان غرور و
 در بیان غرور و

عجب غافل نهادت آدمی
 ندان طبع او خبر با سپاسی
 ندانست در آن نادانانه

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان غرور و
 در بیان غرور و
 در بیان غرور و

اگر چه بدست ای میل خوی

بفرق سر به چو خاک می بخت

ز خاک دانه میگرد این چنین گل

ولی رفته که جویان در دل انگذ

بدان لعل چون غاب می

که میخواست آفتاب از آن خون

خاک که میزد و میساخت میلی

که سوزی در خورده مستی را

ز دل خوین رقم بر روی زرد

که این کاری که من کردم که دوست

در آن محبت سر را که عشق پیش

بست خویش چو خویش گدیم

زخم او می بدست خویش ستم

دم خون شد چو زخمی زده گای

پس آن ناله بخت من شغبت

شکست و بخت من میل گری

سر شکسته زنده و ناله گری

که بند در مسای هر بر لب

هرین گشت که عمل شود به

بقعه در عقیق ناب من است

که از خوشش آتش میسخت بر لب

چو غلو فر صبر است ای سبیل

شاید خبر گوی ماتی را

بکسرت درشت بر زانویی

چین زهری که من حوردم که دوست

ز زبون من بیای خوشتر

ز کوی خوشی در چو طبعم

غیر از که بستی در ستم

که از دم کف زبانه

دوست خوشی در دست

دوست خوشی در دست

چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر
چو بخت بد از پیش تو میسر

نفید اندم چه سازم چاره خوش
شبی اندوه خود از روزی کرد
بروی او ز جان آهی بخشد
که روزی سوده بودی برین
به بن شکن دوع خوش کرد
بعد صبرت بهمن را برسد
چه کنم پشت مان منت من
کمی آن رست در خودی خبر
یاد ما به شش کردی چه خبر
که روزی سوده بودی برین
به مان نوسی آن جا لمسی
نمای می کرد اصل و گوشتش
جهانی در مستی است
چون به خدای را داد و دادی
کنه شش را معنی در کردنش

چو زرش عایش زدم کتک	کریم و بهیم کتک
بستی در این از شک بپا نش	ز شک مل خود بپا نش
چو غلیش بجای جنت ریدی	از دروسی بجای جنت ریدی
بد جفتش شدن هر دل گشتی	ز پای جفتش گشت جان گشتی
دلی صبر از چنان رو چون نوین	کلی از دل صبر رو چون نوین
خدا می بندد دل از درش	ز خون دیده در او ز شک نش
بنیان هر دیش از زخمی بود	ز هر زخمی جدا در تاسی بود
چو دخت دید از شامت	بدانغ دوری از دیده در کدومت
پشیمان شد دلی سودی نمودش	بغیر از صبر بودی نمودش
هلاک عاشق از جان جدا نیست	تخصیص اگر بعد از شامیت
چو افتد عقد صحبت در میان	بود وقت عذاب سکران
اگر بود صحبت در میان	جدایی ناخوشست اما چنان
تنگ اند خود ترک خودی کرد	بنگی چون نشه میلی جدی کرد
سر خود در دوری او می زد	بسته نخب خون خواری زد
بیا م نصیری شد با سبان	کرانجا آنکه خود را کون سار

چو زرش عایش زدم کتک
کریم و بهیم کتک

چو افتد عقد صحبت در میان
اگر بود صحبت در میان

کند که در این دنیا

بسیار دینی است

و هر که در این دنیا

همی بکشد و در دست پایش

کند کارهای بارگاہ

راست پکان بارگاه دینی

زمانی با خود این بی خودی چه

دل دارد غم خون بی کبی تر

زین شهر که هستم سپردن کار

زبان صبری غاری در دست دما

چون در صبر محبت و زمین

دانش باشد از دانش کشتی پای

صبری مایه سرور می آید

صبری میسر است آورد

صبر در صفت باران شود

به این راهی نفس در تنگ است

ز شربت در جام روحی است

هر که سبب مرگ خویش شود

همی گفت از صبر دل به نیش

بعضی اولیای بارگاه

که در زمانه ما در جدایی

خود مندی کرین با خودی چند

که در دست انگه اکنون بی نیش

شکلی بی برده پسر این کار

برین نقش مریدان در صبر

نیاید همچو کار و پسر این

بسان کوه باشی بانی بر جای

خوی ترمانه به روزی آید

صبری دولت جاود است

صبر در محل و کوه هر کان شود

بسیار دینی است
و هر که در این دنیا
همی بکشد و در دست پایش
کند کارهای بارگاہ
راست پکان بارگاه دینی
زمانی با خود این بی خودی چه
دل دارد غم خون بی کبی تر
زین شهر که هستم سپردن کار
زبان صبری غاری در دست دما
چون در صبر محبت و زمین
دانش باشد از دانش کشتی پای
صبری مایه سرور می آید
صبری میسر است آورد
صبر در صفت باران شود

بصبر از دانه آید حوش پیران

بصبر از دانه رحم یک نظر و آب

ز لجام ابدل در جان رسیده

کریسانی در دین نامه دین

ولی صبری که کرد عاشقی پیش

چو که در ناصح از کفار خاموشی

ز تو

شورنده ماه را

شد از کفار و اعدا

کشید از صبر کوشی ماه دین

بقول ناصحان صلوات کشن

کنند من صبر را عاشقی از تو

چو در دانه من غریب یوسف مهر

ز لجامی فلک را مهره شد کم

ز لجام را دانه یوسف چنان کرد

شغف را شد از شک او جگر خون

کویه ناله جان سوز برداشت

چو در دانه شب از روز عاشق

ز بحر آن تیره باشد روزگارش

چنان کرد از لجامی فلک مهر

ز مهر یوسف دانه اشک انجم

که از اشک شغف خونیشان

ز دین خون دین کردون از تو

همان آه و فغان روز بر داشت

شب که در خون تر سوز عاشق

قرایه نیر کی شهبای تارش

مجلس شورای اسلامی

Handwritten signature

مکتبہ اسلامیہ

فصل ہمارے فیوض و بہشت

زلیخا راجہ اور بی سہری قوستر

روز بروز روز بروز

یہ خود دردی جانان پر تو افسوس

بس اور راجہ شمس بخش

دعوتِ عالمی کی طرف سے

گدگسرو نه پاستر شس

میرزا غلامرضا باقری که خود دست

لاکھنؤ دکنمرخدا میس نش

مروای این مقامش نخستین

ملک و مہمان پرزبانی

سرورہ این محمد زب و مکش

شبش کر و کجای می دریا

مراستی عاشق و دودھی زویر

حقائق ضروریہ دران یکایہ مؤلف

کرستان بچہ نشین خون خوربا

ہمیں خونِ مرگ کی پستی میں

سببش حق ماوراء از حجابی بود

مجلس شورای ملی

زرد بود خون دل سر زده میثاق

کفیل خدمت و کفیت مشب

گندم کدو و راست بر مایعین شکر

کہ امتیاز الیوم فی سببہ

کہ جو دو وقت خواب اٹھا کر

چو مرغان در دم، ارشش سامیہ

سلسلہ نیش پرتاب غورمت

بزدلیہ کو دہ سنہش ۱۱

دانش چون غنچه در تنگی قرار ده
 همی گفت این چنین در هر باسی
 ازین بس طاعت و نای مانند
 رشوتش در دل باغدار نشی تیز
 که گدیم حجاب زندان کرایم
 نشان در گوشه زندان نشینم
 چو زده این جای ز انسان کعبه است
 دل عاشق که از بستان کن
 روشن شد هم چو سوزنازاده
 بر زندان چون رسیده آغاه شب که
 اشارت کرد تا بکشت او رده را
 به پیش بر سر سجاده اندود
 کعبی چون شمع بر پا ایستاده
 کعبی غم که دوامت چون دود
 کعبی صبر بر زمین از غم تقصیر

و یا چون غنچه در تنگی قرار ده
 غم خود تا قفس بکشتی
 دل از جوی صبر نمی تواند
 بدید دیده پر خون کفایت جزیر
 بان محنت سر از پنهان درایم
 به زندانی خود رده سپنم
 از زندان جلک خرم از بهار است
 مرا این غنچه از زندان کشاید
 قنار غنچه این به نباش چو سبزه
 نهالی می زندان در طلب کرد
 نمود از زندان آن تا بن دندان
 چو غم رشید در نشان غرقه در دود
 ز رخ زندان بیان روانه رود
 فلکنه و بر باطل از چهره پر تو
 چو شمع آلوده کل از باد شبیه

کینه و حسد و کینه
چون بوی تره کباب بشت
خجالت ز درون دل را میبرد
بلور حاصل خود را می خوراند
بچشم خون فشان دستان گلگون
کدامی مشرب سرخ نازنیان
جانم آتش او دمت عشقت
ز در آتشم ز مسیلمی تو را می
بمنفی ظلم کردن بسند چاک
نداری ز منم بر مظلومی من
ز تو هر خط و امده تو نمی زار
و که میرد مار کاشش و آید
ز شراب کم میداد جسمم
ز نال خود به میان در سخن بود
سری موی ده حاضر نمی شد

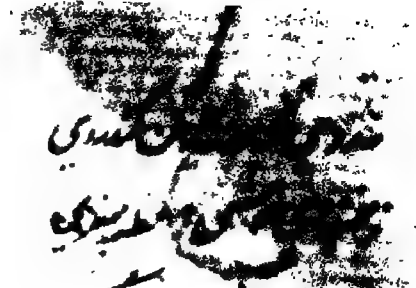
نشست چون بخت سرنگنده
و آن در کشت تا بیا بشت
ز کس با حسین راه را میبرد
ز غل ز طرب را می خوراند
همی دود از دودن این روزگار
مراد خاطر زنده و دکیان
سر را پای وجودم سوخت
بانی در دم نشستن جان بابی
همی چشم ترا زین ظلم بی باک
ز جی محجوری و محرومی من
مرادی کاشکی مود نمی زار
عشق من نمی انگه میا
بشیر از قهر می آمیخت زدم
ولی یوسف بجای خوشتن بود
و گوشت افتلا هر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح
 غریب کو کس سلطانی برده
 دم ساقی سلفه بر حلقوم محو
 خردس در خواب شد گردن
 ز لیلیا دامن اندر چید و برگشت
 بزمین ماهش جلوت بنین بود
 نه ای جان او شده فن تک دوی
 کوهی کس بیستان میل چند
 بی آنرا که زده من قیست یارش
 شب آمد عاشقان را پرده را
 زهن بس کار در شب گیر کرد

ز لیلیا چون غم شب بگذرانید
 مردن و زنده غریبی شد
 دمس را در دستان شب
 چو نانی ساز کرد و سپید بود
 بخدمت پستان و بیدار شد
 شده سوی زده اش چنین بود
 خوابش خبر دران آه تن در
 که برون دست را در این زند
 بجز زده ان کجا باشد قرارش
 شب آمد چه لان و قصه پرد
 که رززش کم خون تدبیر کردن

ز لیلیا چون غم شب بگذرانید
 بلا و محنت در راهش پیش

ز غم بی مانم شب بگذرانید
 صدها دوه جگر سوزان پیش



خنده دلش کز دلش کندی
 چنان محرم برده ان نه کی باز
 گویی در بلف با پیش نه باری
 در این نیست کان در ساروب
 در منشرش بر دوسه و درون
 موسومانی این مستحبی که کامی
 نهم در دگر گفت آن پایی ماری
 در سینه می خورن سیر خال دور
 در پیش و در سر سود و کزندی
 هوش را نماند هوا پند زانی نیست
 زلفش که بر روی خور و یا نمی
 پس باز پیش خودن مانی بیا
 ماه کاغ و یک فقره بدوش

به سیر اندکی زندان کند حوی
 نه باری در بلف محرم نه باری
 که اوردی بجایش روی
 به دوشش مانی بر روی امار
 نمی محرم کس در پیش نه باری
 که این بایست نامی بسکه
 سر خود در بلف پیش سادان
 کند در روی ز پایش نکاحی
 که وقتی می کند سوسش روی
 جمال روی من رف عال در
 بکار و نیکو دست نه می
 نقش در بدن بیان از روی
 ازین دل ده و یار دور دانی
 ز بار خاستی با چشم خرب بار
 که آنجا ام زندان می نه دوش

درین غم که شدی تن آشتی
بیدار در زرقان مجلس غنی
کم کم تاروی گل فاش به پیغم
نیم شبایت دیدار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است
ز دولت مستغنی چو پای دراز
مردی وارش از غم شب بخت
صداست سر فرزاد از آن در
چه دولت مند باشد استعالی
خوشان که تیغ مهرش بشکارد
در افق سزگون دزدان دو
مندان رشک و درم از مینی
سخن نو آتش فاش این
درین کفار جانش بر لب آه
چو آتش در کشته عید اندیش

در غم بودی تن آشتی
سوی زنده جان نگر کن
پس این کربام غم فاش به پیغم
خوشم باین در و دیوار دیدن
نه خانه روغ غله برین است
که خورشید چنان در سایه دار
که دوشی بران بنهاد و بشت
که سر دمن فرودار و بد آن سپر
که بود پای انسان دل ستیا
تنم گردد چو زده باره باره
پیش آفتاب روشن او
که بخورش آید به ان ناز مینی
که فاشش از کفارش این در
درین اند و در دوشش را شب آه
که کبر دوشش ازین شب پیش

شمس در آید از افق
 چشمش در آید از افق
 چو در می بگریزیم ازین کاه
 چنان در صف بخارا خاکش
 ز بس در آید از افق
 کز آن که می آید از افق
 بگفتی آنکه آن کاه و سپکاه
 گفت ازین آگاهی بگوید
 را این است از آن آگاهی من
 کمال بر آن کاه کرده
 بدست از حال خود زدی خوش
 از خوش بزمین در دیده اس
 کمال شسته ام از سبک دست
 چنان از دست پرورش را که پر
 خوش این بس که در آید از افق

که در آید از افق
 بر آید از افق
 کبکی در آید از افق
 که از جان و جان بکار آید
 دست از لوح ماطنیک در آید
 نمی از یک سال حشمت باز
 که من می آید از افق
 بگفتیم اول بس که بگوید
 از آن کشتت هر که در آید
 کبک از در بگری آگاه کرده
 بزم شسته ام از افق
 باده غیر بر سفیر سفیر
 بلوغ خاک که در آید
 که هر دو آید از افق
 نیم شسته ام از افق

اینهاست از افق
 زدن چرخ شسته ام

خشنود و شادمان	خشنود می از پیش تقصیر حق خواب
ز غمگاه و ترس و غم	در کس از محرومان شاهان هم
در آن نام نمی آید سی	بر تاس جوش بوز و هموار
کز آن در جهان شان ندارد	یک شب بر یکی دیده خوابی
بی را نمیزد قطع و جانش	یکی را از تر و خواب از بختش
از آن در جهان شان ندارد	ولی تقصیر آن ازین نهان بود
جواب خوابهای خود تنگند	بویست خوابهای خود بگفتند
بی از بهر شد بار آورده	یکی را گوشتمال از در و دود
بسندگاه و غم و جاه و بی	جوان و مردی که سوی شاه می
باد و سف انات و بخت گره	چهره سوی شانه نشین کرد
پیش فرست کفار و پایی	که چون در بخت شد باری
کز آن یاد آور می آفریدت	مراد و مجلسش یاد آور می زود
ز عدل شاه و دران بی نصیبی	بگوئی مت روز دران غریبی
کست این در طریق مدلت	چشیش بی که میسند و بخور
می از قرآ به قرب شه نشاه	چرخ و دین بهر نند از دولت شاه

چون که در این دنیا
ناله و گریه و زاری
بسیار است و در روزی
که با او بر رویش بود
تا در محرابی حور و بی او
درست غمناک و خوش گوی
خواهد دست او در این
با اعلیٰ نه امید دهد است
در چرخ و در آسپنج بر سج
زاد دست غمی در میان
بر آید غیب و در آن روی

که با خاطر یادم بهد ما نش
بوزن این دو محرابی در
بسمه و غم و مشوقی نشند
در حسین این و نشانی
زادش بهود و غمی او
بعید خوشش غمی خوش خواه
اگر در این خوشش خواهد بود
مرد و در آن خوشی با به است
پیشش و خوشش و غم و طبع
بختش به بهج ساخت را گئی
و در یوت در آن خوشش بود

بر یوسف دانی و صلیبهای خود
نخازد خود و او را پس نامی

برید از رشت به پسر چمن
که باشد در زوایب که گاهی

که خصلش بهین و بیدار است

بجویشش دولت کامیاب است

بجویشش دوشمنش بگریز است

پدید آمدن از شکست و ناز است

بسان سبزه منان و پال خور است

دران زمان قوتش بزرگ است

مرین چیده از دشمن سرشک است

ز بریده دال تعمیر این خواست

فراهم کرده و هم خیال است

محو احوال نه سبزی می خواست

ز روی کار و پند و فهم است

که در حل دیان آب خورده دانی است

دشمن از قوس تن دریا بیا است

و زان تعمیر خواست آورد است

چه بهتر که در زار چشم زد است

ز پند از خود می و مکر دی دست

شبی سلطان معصیان شاه است

همه سیاه خوب و سخت دین است

و زان پس صفت دیگر در برابر است

و زان صفت نخستین روی کور است

برآمد سهر ز غم و دست خور است

برآمد از عقب صفت و گرفتار است

چو سلطان باد و در جواب برخواست

عواضه کن جواب بحال است

بکسله غنا تعمیر می نمی خواست

چون مردی که از یوسف خبر است

که در زندان جایون فرج می خواست

بر پدید او در تعمیر و خواب است

اگر گویی بر دگرشایم این را است

بناش ازین خواهی چیست ازین

[illegible]

چو از دل بر سخن شاید شنیدن
در کار و بزم من مشد روان
که ای سرور ایضاً خمس بخوام
خندان شو بدین روی و دار
بگفاس چه نیم سوی شاهی
بزم من سالها محوس کرده است
اگر خواهد که من میروم غم پایی
که نانی که چون رویم دیدند
بجای چون نریا با هم فتنه
که خرم من چه بود از من چه دیدند
بود که من سپهر شود در شاه روشن
مرا پست کن و از شکلی نیست
در این خانه خیانت نامه امن
مرا بگو که زخم گفت خزان
جوان در این سخن چون کشته

بیر و این چه درد من است
سوی بنان سحر می کشد
بیار از کشتستان سواد
که چون من پایی را پای کنایه
ز شاه عطا می پس کرده است
ازین غمخانه که اول مغرب می
ز صیرت در زخم کفها جریده
قالب از کار من روشن کن
چرا زخم سوی زدن شنید
که پاکست از خیانت در من
در دوشه خیانت مشکلی نیست
بخبر صدق امانت نامه امن
که بشم در میان خانه خاین
زنان مصر را کرده آگاه

لعل شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

چو شمع در کف دست

تردم ان از ستم ای من افتاد
غم من چون گشت از ده دفا
جفای کورسید اور از جانی
چه احسان کا به دشاه نکو کار
چو شاه این کشت بنمید بشینه
اشارت کرد که آتش آرد
در باغ لطف کبر گشت خندان
بگلک جان بود شاه جوان
روین و میر کهن سمیت دین
خورد نه ماه غلظی دور و دم خون
براسختی که چند ملل رسک

درد من که در این من افتاد
بجانش که در حال گشت
کنون و موب کرد و در حال
بعد چند من بود و سنف مشهور
چو گل شکست و چون غم بخت
به ان غم مهر است باش آرد
کل خندان به پستان که زند
منامش نشاء چه جز سر
که پی قلمی نباشد هیچ سرین
که آید بارغ چون ماه سپردن
که غریبه در فاشش به رنگ

شب یوسف چو گشت از در
چون که در کهن در جانش فدا

طلوع صبح گردش کار سازی
برآمد افشاش از پیش کون

کشیده بکن زخویش من تنگ
 به پهلوی خودش بر تخت بزم
 محنت از خواب خود پرید قهر
 در آن پس کردش از دود سوزانی
 جواب در آنش مطلق کعشر
 در آخر کفایت کاین خوابی که دیم
 چه مانده پیران کردن خوابم
 بگفت باید ایام من را می
 نهاد می کردن از هر دیاری
 باغن سنگ خار دار و آفرین
 چو در آن شود آکنده خوش
 خامه خوشه را زین رسته درن
 گیم خوشه در خانه در یکی
 بود خوشه برای پیش تیر
 دانی بس که در آید کفیلی

بر شهای
 در آن لعل خوش
 بر سپیدش ز هر گاه می دیا
 چنان که از آن کفایت شکفتن
 ز تو غیر آن روشن شنیدم
 غم خلق خدا خوردن تو نیم
 که ابرو نم نیست در ترافی
 که بود خلق را خبر گشت کاری
 ز چهره خون نشان در آینه
 میندش همچان از هر دوش
 که باشد بر رخ خصمان نشان
 بسیار در کار می نمودن
 بقدر حاجت خود خون زنده
 که از دوش خود با روی دبی

چو درگاه کار را کردون نراند

چو من در انجمنی که خوان است

که ناید درین جون من چه بداد

بکاک خویش بدش سرور

زمن را عوض میدان او کرد

بعد عزت عزیز مصر خاندنش

جانی زیر تختش سر نهاده

رسیدی مالک چادرشان

صیت کش بداد من بش بود

مردن بودی سپاهش

بقدر آن بلند می او بلند

نوازی شمت او سر نگوشت

بزدوی شد هفت تیر طبل

ز بار حجر بوسف پست فم کرد

از آگاه عنبر برش خانه آباد

چو درگاه کار را کردون نراند

چو من در انجمنی که خوان است

که ناید درین جون من چه بداد

چو درگاه کار را کردون نراند

چو من در انجمنی که خوان است

که ناید درین جون من چه بداد

بکاک خویش بدش سرور

زمن را عوض میدان او کرد

بعد عزت عزیز مصر خاندنش

جانی زیر تختش سر نهاده

رسیدی مالک چادرشان

صیت کش بداد من بش بود

مردن بودی سپاهش

بقدر آن بلند می او بلند

نوازی شمت او سر نگوشت

بزدوی شد هفت تیر طبل

ز بار حجر بوسف پست فم کرد

از آگاه عنبر برش خانه آباد

چو درگاه کار را کردون نراند

چو من در انجمنی که خوان است

که ناید درین جون من چه بداد

فلک کو درویش و مهر کس نیست
کمی را بکشد چون غور بر فلک
خوش مانا بهر گادی و بادی
نه از آفتاب او کردن فرات
روشنی که در دلش نهان است
کمی را بکشد چون غور بر فلک
که در کدش بکشد بهر گادی
نه از آفتاب او جانش که نهان

ولی که در بوی مانا باشد
غم و کوی که بر دامن او
اگر در جهان بر پای نماند
ازین غم دامن او نماند
خدا به کم غم خود یکسری
ز لیلی بود مرغ نعت انبیا
در آن روزی که دولت یار بود
غیر ترش بود بر سر پای کشته
همه حساب شربت مع میشت
زهر شادی و غم ازاد باشد
نمودن شادی بهر دامن او
برادر و دو بهای غم چون کوه
زنده که دارد بر کمر و دست
فریاد ازین شبنم طرب بدی
جهان چون خانه فرغانه شد
مهریم خانه چون کدو در سب
نمایی بود در غما سایه پرور
رفی از روز چون شمع میشت

در آن شب طرب ساز و نواز
و در شبنمی جای دارد

بیاد است

بیاد است در سر غریب

بیاد است در دلی بوسف یار دود

بیاد است در دلی در دیر اندک

نمی خورد در ارق دلی هفت

خوشان که بحث بر خور بودم

رئی می یار در سرمان ردا

درین دولت چو بختو ساخت محرم

نسب نهان برده ان بر دیر

روز صد ملک غم از دل زردی

منم هر روز ازین یاد و زمانه

ندادم نه بجز در دل خیالی

خیالش که رود چون زنده مانم

همی گفت این حدیث واهی

چو دمی زده در بیم و در آتش

حدیثش از زبان او نمی است

نام بسباب روائت هیچ حدیث

اسس خاطر افکار او بود

دلس در کنج محنت حاذکر

زود بود چون می یارید می گفت

روان یک سر ایا بودم

جانش زده می هر روز صد بار

زنده ان که درش محرم و مظلوم

نماشاکرد می از روی چون ما

در روز و در آن منزل که بودی

برل و بختن بهر زمانه

روز و خالی نمید و هیچ حالی

که در قالب خیال دوست جانم

زاد آتش بهر دماهی زود

بوق سر شدی چتر باش

کلی که در کتب قدسی ما

سجده کنان و من نماند روی

سجده نماند و من نماند روی

دلی در آن نماند و من نماند روی

فرمان سالها گاردی این بر

جوانی تیره گشت از رخ پرش

بر نهج صبح بر لبه در چرخ

کرده و گشت زین تیره تقدیر

نباشد یاد سپهر برادرین باغ

یاعی رادمه تنک از زکشت

نمادی ز میر این طاق کج این

پروانم در گشت از دامیده می

بدستان کرد و دشمن نموده

بردی نماند چون آن پیش افتاد

ز ناز آن حسن که افکنده در باره

نماند گشت زین نماند روی

ز کافری گشت خود نماند روی

بدون زین جبر و غیرت نماند

نماند زین جبر و غیرت نماند

در جوانی رخ و یار روی این

برنگ تیره شد روی چو تیره ش

بشکانت از کافری باره

بجای زین شد بد و تیره ش

کرنیان بود کبر و خانه زین

ز کشت زین تیره ش

سپه پوشید شش چشم جهان من

چهره زین از سیاهی روی

که باشد کاره زین در دانه کوه

شکن در صف و تیره ش

فادش چون سر پی نماند

خدا و کس درین دین بماند
و لای که باد بوردی و در نه بوردی
سجی سر دوش ز باد عشق غم شده
نه سرتو پای بود از بخت و از دنا
درین نمدیده خاک از خون خرد
به پشت غم از آن کودتی سرش
بسر بوردی درین و بر خند و سا
منی از حله های دلشش دوشش
معتل کردن از طوق مرصع
بزمیری پهلوی خاکش نهالین
بهر و عشق از خاک بستر
بیاد او بزمیری خشتش
درین محنت سزاک شد کفتم
ز غمی غیر و صوف بزمیانش
در این وقتی که گنج سیم و زر داشت

کبر و استیلا
رخ تاز باده و پرستش
سرش چون علقه در دستم
ز بند وصال همچون علقه برون
جوشد بایه نیایشش که
که جانی که شده سر بایه نیایشش
سرش از فرقی پایش خندان
سیک از دانه های او خوشش
معرا غرض از زبعت مقنع
خداوندش از پشت بالین
باز میده سر بر حور کمر
مرنج بالشی بود از بشتش
بششش که هر صدر از غم
نمودی غیر و آرم جانش
مزار این معجزه در دگر داشت

مجلس ششم

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

مجلس ششم در کعبه

شده بختگان بختاک دگر در زش

شبیه به بختگان

ز لیلی از تن بی چو جان گاست
به دگر زنی بستی حار
چو کرمی از عبادی ملا آغاز
چو از جراتش اند روی قناری
در این بی بست بزد قناری
ولی از دوز فتنش چون خبر
مسک داشت یوسف در خواب
تکاور با بقی چون چرخ فیروز
ز نور عظمت اند روی نشان
که به خوشه یسغ از دما
بهر گشت مسلامی بت از در
بزم هم چو شک خار هستی

بر او یوسف زنی خانه است
چو بوی پیغام بر لب بار و ناله
جدار خاستی از نهانی آواز
ز آتش شعله در هر بی قناری
چو عید می تیر دگر دشت نشست
بر او بر نیز کوهی می شکور
پیرانه از آه کور و دین نهادی
ز شب بت هزاران وصلی
بر او چون شب در روز در خانه
شکل در کانه یقین از سم و
ز سیم دفتر خشت از کاز و
ز دراهوش سیاه هستی

بمجلس آمد نشستنی چون در

بر آن در پهلوی بخور چون خیر

بیک بستن چو بی نغمه چون

بادش با درنده کی بعدی

ندیدی چو یکس یک فطره از ی

که چون کرده اند از قطامیل

مری از تیب بار ناز بانه

کوفتی شغل آن کردون کردن

بسل با ملت از پشته خور

جوش از سبزه از گشتان کاه

بی حواس کردش آماده غریب

ای تاسک از جوش چون دانه

رکاب از هر طرف تابان بی

چو ماه از در و بیک جامی کردی

که رفتی هر طرف از خالی سیلی

شیدی از بره بران او سبیلی

بمجلس آمد نشستنی چون در

بر آن در پهلوی بخور چون خیر

بیک بستن چو بی نغمه چون

بادش با درنده کی بعدی

ندیدی چو یکس یک فطره از ی

که چون کرده اند از قطامیل

مری از تیب بار ناز بانه

کوفتی شغل آن کردون کردن

بسل با ملت از پشته خور

جوش از سبزه از گشتان کاه

بی حواس کردش آماده غریب

ای تاسک از جوش چون دانه

رکاب از هر طرف تابان بی

چو ماه از در و بیک جامی کردی

که رفتی هر طرف از خالی سیلی

شیدی از بره بران او سبیلی

بهر جا هر که شنید ی سیدش
 شتابان سوی شاه آید
 زنجانی چون آن را شنید ی
 محسرت بر سر دوش نشینی
 چون یوسف رسید ی غلی آرد
 که اینک در سیه آرد یوسف
 زنجانی گفتی از یوسف در میان
 جل زین طوطی دید و نسیم
 بهر منزل که آن ولد او کرد
 بهر مجلس که آن جانان نشیند
 جو یوسف در رسید ی باکوچی
 بگفتند ی که از یوسف خبر
 بگفتی در فریب من کو مشید
 بی کش بادشاهی ملک جان
 نسیمش باغ جانان آرد

در سیاه روی داد یوسف
 از آن بی بست غم پرست
 خردشان بر کف کاش نشینی
 بسترش گمان کردند ی ملک
 بروی در شک مهر و ماه یوسف
 نمی یابم شان ای نازنینان
 گناید بروی یوسف در و نسیم
 جهان پر ناز و تازار کرد
 شمیمش در دماغ جان نشیند
 کزیشان در دل افتاد ی شک
 درین قوم از قدم او اثر نیست
 قدم دوست را در من مشید
 قدمش را کجا پنهان توین
 نه تنها جان جهان را نازد

در روز

در آن حال آنگاه که کرد
 ز جان و نشان صد بی روز شو
 بصد مکت درین دور و غم
 بخوید و روی آلوده صوری
 جهان بهتر به از هر روز باشم
 ز نو کرده فراموش او قادی
 جهان بی خودمان بی بسته
 رسیدی خاستی افغان و فراد
 خودی غیر از پیش کاروباری

ساقی میران بجز
 آستان که من به نیست
 بنامش از کتاب دوری
 ز جانان کی بجز به ششم
 بختی این و میوش او قادی
 ز جان بی خودی در دست نمی
 در من نهاده چه از جان مانا
 در دست بودی روز قادی

در آن حال

ندارد عاشق بی دل شاعت
 دور و نزدیک مظلومش آردم
 جوید بوی گل خواهد که چند
 زلف آلوده زده نشینی

فرایده صریحی ساعت بسا
 بهر دم بر طلب جز بند کلام
 چونند روی گل خواهد که چند
 حواری دولت به از پی

شبی پیش تن بت بزمین
بخت ای قیظ جانم جالت
ز اهریت کز جان می پستم
بچشم خورده بین رسوا نیم را
ز یوسف چند باشم ماند بهجور
مرا در سیج وقتی و مقامی
دهه کامی مصر چون می توانی
از عجب سختی منند چندین
چشم است این که نابودن ازین
عمی گفت این در بر خاک میگرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد
برون نماند اینجا چون گدایی
بر هم داد خوان را در برداشت
ز بس برانگان میشد هر سویی
ز بس بر گوشه صغیر در هر جای

و همسر
سرین در جاذب
برون شد درش خوش
بچشم باز قیظ نسیم بخش
به چشمی که چشم درش از دور
بجز در یاد یوسف نیست کامی
چو در ای کام من در کبر توانی
دین به سختی منند چندین
رفا بود محمود ازین به
ز کرب خاک را خاک می کرد
سپیل الهی یوسف بر آمد
گرفت از راه یوسف ننگانی
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
غیر چادرشان هسته فکوی
سپیل مرکبان بار پهای

بکالی شد که اورا نفس بشار
ز نوبی حس می آورد گشت
ز نوبی نشان می گرد می
دو صد شصت یک مشت بی
زبان گشت و تسلیم الم
بهر احمی که با نوبی سکنه دریم
سزود که از تو کو به شک بر دل
بسر راه و بال خود سپردم
ز کام هر دو خانه دست شد
بکین که هر قدر شکستن
خلیل آسا شکستن با و دار
بکارش زان شکست آمد
باب چشم و حجاب و خرمای
برگاه خدای پاک ناله
مان و بت کران و بت پرستان

بکالی شد که اورا نفس بشار
ز نوبی حس می آورد گشت
ز نوبی نشان می گرد می
دو صد شصت یک مشت بی
زبان گشت و تسلیم الم
بهر احمی که با نوبی سکنه دریم
سزود که از تو کو به شک بر دل
بسر راه و بال خود سپردم
ز کام هر دو خانه دست شد
بکین که هر قدر شکستن
خلیل آسا شکستن با و دار
بکارش زان شکست آمد
باب چشم و حجاب و خرمای
برگاه خدای پاک ناله
مان و بت کران و بت پرستان

اگر یک عکس تو برت ثنای
 دل بت که مهر خود خراشی
 کبی در پیش بت اثار هست
 اگر در برت آوردم خدایا
 بلف خود خطای من بیاور
 ز بس راه خطای منی ازین
 چو آن که خطا ازین ثنای
 شود دل فارغ از مانع هفت
 چو بر گشت از روان مصریان
 کو پاکت اگشته ساخت
 بفرق خنک مسکین محتاج
 چو شمع جاذب در گوش یوسف
 بحاجت گفت کین تسبیح خوان
 بخلو شمانه خاص من آور
 که نایک شد از حالش به پرسم

پس چون خطای منی ازین
 دزدان پس خطای منی ازین
 که گوید بت پرست خدایا
 بان بر خود جاکر دم خدایا
 خطا کردم خطای من بیاور
 که رفتی جوهر منی ازین
 بمن ده باز آنچه ازین ستادی
 بجایم لال از باغ یوسف
 گرفت افغان کنان ازین
 ز زل و عجز که دشمن سر فکند
 بنیاد از خرد جا خسرو می
 برفت نیست آن خوشی یوسف
 که بر دزد جان من تاب نواز
 بجو لاکناه اخلاص من آور
 دزدان ادا بار در انباشش به

سازد و در میانک تن ندان

همراهی است

کرد دلش صید

که با من باز گوید جلیت خویش

حجاب از حال خود و خود کشاید

در نه شادمان در غلته خام

در آن چرخه یوسف را گفت

زویی نام و نشان و طلب

ترا از جمله عالم بر سر نهید

دل و جان وقف کرده در راه

بدین شهری که می بینی قادر

هر کجا برگی گردی فراموش

ترحم کرد بر دینی زاده کربیت

چرا حالت بدینان در و با

قادر از باز نیفتی زلف

سازد و در میانک تن ندان

مرا گفتی که بادی باش همراه

بخت حاجت او دارد در کن

گفت ازیت ز همان گویند

بگفت از خشنش ده مادر داید

چو دست یافت همچون نه در تاج

چو کس خندان شد و چون غم بست

بس قدمش بوسف عرب نه

گفت آنم که چون روی تو دیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت

جوانی در غمت ز باد را دم

گفتی شادی لکسانده امش

چو یوسف زین سخن دهنست گویند

بگفتای زلفی این چه حالت

چو یوسف گفت بادی ای زلفی

جفت از دست دوازده پیش	بخت از دست دوازده پیش
کجای که در یوسف داری نای	کجای که در یوسف داری نای
بگفت که دست نه دور از کما	بگفت که دست نه دور از کما
بگفت از ابرو جان که دست	بگفت از ابرو جان که دست
بگفت از لب که بی غم و غم	بگفت از لب که بی غم و غم
بگفت از آن که در آغوش که دور	بگفت از آن که در آغوش که دور
از صفت بر سر تن که در آغوش	از صفت بر سر تن که در آغوش
بگویم با شش پادشاه که در	بگویم با شش پادشاه که در
بگویم که از خال که در	بگویم که از خال که در
کنون در عشق تو ایستاده ام	کنون در عشق تو ایستاده ام
خمان حاجت تو گیت بود	خمان حاجت تو گیت بود
خود را چه چه تو در حاجت که	خود را چه چه تو در حاجت که
بشرع آن شایم از زبان نه	بشرع آن شایم از زبان نه
غم دور دور که بر خود پسندم	غم دور دور که بر خود پسندم
بان معاد در کان نه	بان معاد در کان نه
بخت از دست دوازده پیش	بخت از دست دوازده پیش
کجای که در یوسف داری نای	کجای که در یوسف داری نای
بگفت که دست نه دور از کما	بگفت که دست نه دور از کما
بگفت از ابرو جان که دست	بگفت از ابرو جان که دست
بگفت از لب که بی غم و غم	بگفت از لب که بی غم و غم
بگفت از آن که در آغوش که دور	بگفت از آن که در آغوش که دور
از صفت بر سر تن که در آغوش	از صفت بر سر تن که در آغوش
بگویم با شش پادشاه که در	بگویم با شش پادشاه که در
بگویم که از خال که در	بگویم که از خال که در
کنون در عشق تو ایستاده ام	کنون در عشق تو ایستاده ام
خمان حاجت تو گیت بود	خمان حاجت تو گیت بود
خود را چه چه تو در حاجت که	خود را چه چه تو در حاجت که
بشرع آن شایم از زبان نه	بشرع آن شایم از زبان نه
غم دور دور که بر خود پسندم	غم دور دور که بر خود پسندم
بان معاد در کان نه	بان معاد در کان نه

کز آتش لاله در بجان و میرد بهت
 که بر حاجت نه امروزد از خود دادم
 بگفت اول جمال بهت و جوانی
 و کز چشمی که دید از خویشم
 بگفتانید اب یوسف دعا
 بجایی مردوش راز نه کی داد
 بجوی رفته باز از رازش
 ز کافرش برآه مشکات نثار
 سفیدی شد مشکین چهره اش
 غم از سر وی گل اندیش بردن
 جوانی پریش رگشت ناله
 جمالش را سر و کاری بر کرده
 ز کز خویش گفت ای نگو خوی
 مرا دیت گفتا غیر از منم
 بر دانه دانه شای تو بستم

روزمانم بزودی گشت
 به آن کوزه خود بینی
 گلی از بان رسا و میسرم
 روان کرد و دو لب آب بقا
 ریش را طلفت فرزند لی داد
 روزن شده تاز و کله و شهابش
 بر محش آشکارا شد شب تار
 دانه در سواد ز سر نور
 شکنج از تفرقه خامش برآید
 پس از چل سالگی شد مرد و سار
 ز غم و بیشتر زان بیشتر شد
 مرد و دیکوت کردت بر کوی
 که روز خاوت کهی و صلت نشد
 شب رو بر کف پای تو باشد

شاه مصر و سرین ملک را

جان و نسلی و دین محبوب

ز لیچار اجبند خود را دور

نثار افشان برودن با همی

برسم معذرت یوسف با خوا

ز لیچار ابر پیش سافت و نشا

پرستان و پیش رویه

مردمان از جمال و نورش

چو ای و حوی مردم یافت ام

عزاس و نقاب عزیزین بهت

بغیر روی برین فیروزه طلام

فلک عقد ز یار ابر و بخت

جهان را شورش شد پرده از

بخلوت مکران با هم نشسته

زین نظر پرده خاص

بر این چنین که مصر

بغیر پیش یکجا هم

مبارک باد شاه و سپاهی

بمجلس حاضران را

بخلوت حاشا شرف و شاه

مردان و پیش کشیده

ز پیش جامه داران و پیش

بمنزل کاه خود و دیگران

ز افشان پرده بر روی زمین

چرخ افروزند کنی از کسم

شوق یاقوت عقد که بر تخت

در آن پرده جهانی را دراز

بر روی غیر شکین پرده بسته

دل از پیش در پرده خاص

کسی که در این دنیا
چون سحابی
پیش چشم اندازش
کسی گفتی که من باور ندارم
کسی گفتی که من دوست ندارم
ازین باده مشطاط در آتش
زبان دید که در دهان برخواست
زنجار و قطره چون مروی افکار
بدون بر در آغوش مشرق و انوار
چو بوسف کائنات بگشایش دید
ز درخت جای بر تخت در شگفت
بدون خود بهوش آورد بازش
بان روی کردی بست دید
چو شمع افست روی دید ز پا
چو روی درین مطبوع و مقبول

بیدار بست یارب با سحر است
نشسته از دم این تاب است
کعبی بر خون ز چرخ عمارتی
که کرد خوش میان روزگار
ز لطف دوست ز ممدی
کعبی خوش بودی ز ناله و نوح
می بی پرده منزل را چادر است
نماشای دیش بی در پی افکار
ز نور خود غلام سایه تند دور
ز دیدار خوش چو شمشیر دید
که ز خوش با این سرش کرد
بیداری کشید از خواب نارس
وز روی بر روی دل رسید
بان نقش شد بر روی رها
رخش از آتش مشاط مغرور

نظر چون یافت بریدن شکری	بلب بریدن شرین شکری را
چو بود بهر آن فرقه و همان	از آن بود که اول بود در آن
نگاه چون شود نقش بیشتر کرد	بزم بر آن که نام بر دور نمی
میان نه طلب ایجا کست	از آن کج کمر و کمر بست
نهادش پیش تن سر و کلانم	مقتل مستعد در نقره خام
خازن برده سوی همه دستی	نخاین دیده قتلش را شکستی
کعبه خود از اقاوت ترافت	کشادش قتل در دوی گوهر داشت
گشتش کام زور و عزم تنگ	ز بس نداشتن شده مانعت
چو نفس سرکش اول و سنی کرد	در آخر ترک ماحی و سنی کرد
شبا گشتش بر فراست نه خوا	بسین برک بود سر ز در پناه
شد اول غرق از خرابه جشتی	بدون آمد بجای خوشین خفت
در غنچه اندک بن بر و مید	ز باد صحت دم با هم رسید

هفت ناست که در شکوه

ز باغ غنیمت که در اید

فل از درخت شکوه چون ماه

و این او غنیمت او با نوحی است

بر دست و در پی دست زانو

ز ترانه دستان بریده و دردم

بمن این نقد و پسر و بود

نزد بر که هر کس نوک لاس

که گونا ماه ز دست حیات

بنویس افغنی تسلیم کردم

شعید افزون و آتش مهر بر مهر

نهان به ترا چو بی حسنی ازین پیش

که من جوهر و در دست عاشق

بجان در روی که درانی نبرد

که دردم فراید شور و سنی

نست که در شکوه

نست که در شکوه چون ماه

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

نست که در شکوه کس در دست

شکایانی خورده ز غم من
بزم بهر لعلگان عشق خیزد

شکایانی خورده ز غم من
بزم بهر لعلگان عشق خیزد

بصدق بخش کند در عاشقی کلام
که آید در طریق عشق صادق
ز لعلی را چون صدق بود در عشق
اطمنی در که لبست بار بر روی
پی بازی چو کوهی چار و سار
رو لبست را که پیش خود نشاند
چو دست چپ ز دست راست
در این خوابی که دید از نعت چو
حوائی ملک خود در صبر کرد
ز شهر می خود بشهر و صفا آمد
جوانی در خیال او بصر برد
به پیری در بنای می و می افشار

بمشق می بر آید از غمش نام
که نامه بر سرش منسوق عاشق
که کیم عمر خود ز سرود و عشق
بیش عشق لبست آن در سازد
خوشش بازیش غیر عشق باز
یکی عاشق را که منسوق خود
رو در رسم شدت و فاست
به عشق یوسف شد کو قمار
بلاک معرزه ناک سفر کرد
به هر خود در هر جو صفا آمد
بامید وصال او بصر برد
بکوهی در قاشای می و می افشار

بهر روی من جهان جهان	بهر روی من جهان جهان
دل فدا ما شین نیست نه	دل فدا ما شین نیست نه
روان خمر که در دست میرات	سپهرین که بر آتش نهان
کرمی زودان دل کو مشی خم	ولی بیفت به پیش نه جان کیم
دین صفت فاده زوی شکست	جان زود عقل من و مش
لش بر لب خدا دیدی	لواطاف من کشتی رضا جوین
باشش رو به حامت فنا	رسم کشتی بر آب وادی
ز خویشتن حقیقت پر نوبی تافت	جواب دهنده چهار راه شکافت
که به صف را در دل چون زرد که	جان خورشید بر روی ناله کار
که ششش بحر در مانع که ناری	لی در روز عشق بحسب ناری
نمودش پیش دین چنان مانع	جو خورشید حقیقت کوشت طالع
زود به فتنه که بر شش برادر است	لشش نامی حقیقت در روی تو
خلاصی به است از دستان خیر	شش از چنگ بر صف نه کردن
ز دستش چاک شد سپهرین او	چو ز دست از فغانه در امن او
در دیدم پیش نازین سپهرین تو	ز نگاهت اکون بر تن تو

زهرم سپهر اهنم گزینم دیدی	زهرم سپهر اهنم گزینم دیدی
درین کار ز غفلت بی برسم	چو بسف روی او در بندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت	چو کاغذ آسمان فیروزه خستی
پروا نقش و نگار ز فرش مسند	ز روز نهائس زده بخت تابان
ز عالی عرفانیش چشمه پرور	ز عکس شمع آتش خور بر دمای
و میده ز آب کلک نیک بختیان	بهر شامی از آن مرغان نشسته
میان خانه ز در صند بختی	دو صندش بدیع انجمن آید
ز دنیا گرفت ز مهر دل بست	به دو گفت ای با تو مع کز نیست

کشت خاک بگری بنی بام	سپهری نهدی
هرین دینت که امنان بود	همین بی شکوایت
مبادت خانه که دم برآید	مهرش کن بی شکوایت
کز دردی مهری و طای	نواک سافت بعدی از غم
جوانی در بید از غم و سر	فیشه نور و نور و دانت
وزان برودتی و دمت گشت	بس ندرتی که در غم و دانت
بهر پاک و حال من رسد	زینس احمد و نیت و نیت
نشد بر سر پادشاهی	درین خلوت سرای بود و نیت
بوصل یوسف و نیت خداوند	

زهی حسرت که ناک نیک بختی	از کند تا چکه و اصل خستی
کنده شاه دولت در دوش	کنده او و جبران را فراموش
نبد و خاطرش از غم و نیت	بشاری بکند زان روز کاری
زنا که بار او باری برآید	مهر و نیت را کاری برآید

دیده در ریاض دل کجاست	ز لیلی چون زریوسف کام دل با
جس بیک	دل خرم بخل شاد می زیست
ز غمهای جهان زده می	تمامی یافت ایام و معاش
در آن دولت ز چل کد عایش	پیایی داد آن نخل بر دست
بر می فرزند دل فرزند فرزند	هر ادوی از جهان در دل خودش
که بر خوانش حاصل بدوش	شبی بنهاره سپرد سفت محراب
نه چه پیش زور و زانی خود	چه را دید با مادر نشست
برخ چون خود نقاب پوش	ذا که زد کای فرزند در یاب
کشید ایام دور می زود بشتاب	بغا خواجهی برباب و کل خدم
به فرسگاه جان و دل قدم نه	چو یوسف بخت بد ادوی آنکس
به پهلوی ز انجی خند و محراب	حدیث خواب را باو بیان کرد
وز آن مقصود خود را بدوی حیان	ز خواش با خیال زور می انگذ
بجانش نش بهر می افکنده	دل یوسف نمود خود بر دوش
با تلبیه بقاشد تش فرزند شد	قدم زین تکیانی آذر بر دشت
رو صحت سرای از ابر داشت	

سعدی مستعد

مهر و خورشید خندان

دلخیزین کشته زلفانی کوشت

مهر و خورشید ز غم و راهی بخورد

نور کاران که راه دین کوشت

ردن از شکاف و مانع

دلخیزین کشته دین در آید

دین دست گدای این دانا

نسیجه زبانت او خدایی

خدمت در خدمت و خیر و نیک

عجب که در غم و در می سیر خاک

ز شادی طاق و باده کوشت

کوی در مان در در زاکان

راوی خاطر به نام راوی

مهر و خورشید خندان

مهر و خورشید تارک بدمان

که در این فصل به دانه ادبی

زده مهر و خورشید بانی کوشت

نشان شاهی ملک در در

بهر و خورشید به چین کوشت

بهر و خورشید اینان رسد

دل ز غمی رسد به سخت

اثر که در بزرگی تر شکار

که در زما سیران افتد و زکی

کشاد که که کیستی تر که

عجب ماله پر خون بهر و خاک

زود و شکاف می افشاند می

بهر و خورشید و در و سینه چاکان

کشادی را دانه مهر و کشادی

نور محمد علی

مناجات از روی در ای بس

خویشی بخش بر جوان زاده

کوفتار دل افکار خویشم

ندم طاعت عجزان یوسف

نخواهم بی جانش زده کی را

نمال عمر بی برکت بی او

بنام نون و فانی کو نباشد

دگر با من سازنی مهر او را

نی خواهم کرد کیسه نشستم

بسر جردین چنین در گریه و سوز

بی کسین زخم در او دل تنگ

شکست

عجب حیران باشد

کزار باشم همیشه در مساف

بکایت زده کی پانیه کی را

عیان جاوران برکت بی او

که من باشم بختی او نباشد

مرا برون برادرانک او را

چس از ای جمال او به منم

شب را گفت شب بی او را

شب در دوش غایب دور بکنم

کشد دل ز نور هیچ شادان

بدون آمد آبانک سودای

بد کفایت زین شش تمجیل

دیگر ز یوسف باه او ان

بیر کرده لباس شهر یاری

چو ادریک کتاب نور و میریل

کعبه بر مرکب ریاست	کعبه بر مرکب ریاست
بخش پادشاه بزرگانی	بخش پادشاه بزرگانی
نزدای نه مرستی فرست	نزدای نه مرستی فرست
فی او در زمان ملک خود	فی او در زمان ملک خود
بخطهای نیابت از درگاه	بخطهای نیابت از درگاه
بیمار در وقت بیست	بیمار در وقت بیست
قادر در میان خاک خون	قادر در میان خاک خون
بجا خوش گه از پنجه اش	بجا خوش گه از پنجه اش
باز بر دل او قیامت	باز بر دل او قیامت
بجز سستی قومی چون در	بجز سستی قومی چون در
که باغ خاندادی داشت	که باغ خاندادی داشت
روان آن سبب بود جان	روان آن سبب بود جان
از آن نکوهش بودی باغ پنا	از آن نکوهش بودی باغ پنا
ز جان حاضران افتاد	ز جان حاضران افتاد
صداد که گفت فیروزه افتاد	صداد که گفت فیروزه افتاد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

ز لیاقت کاین شود بستان
 بد گفتند کان شاه بخش
 در دایع کعبه شک جهان کرد
 پوشید این سخن از خشن رست
 ز قول این حدیث آن سرچا
 چو چادرم زده شد زان خوب بده
 به بار این سان به زده از خور
 چهارم روز چون نه بخور باز
 نازدی بر سر بستر نشان داشت
 خبر این آذوی خبر داشت نشان
 نخست خبر بر پستی نام برتی
 بر این نقش که در دل داشت بیان
 در لی زمان دایه بر جانش بهر دم
 بناخن و چهار در روی میکند
 بهر جوی که از آن پشور روان کرد

بسوی عزت نهاده
 وطن جابج کنی که
 فروغ خیزد و شش ازین هفت
 سه روز افتاد همچون سایه بفا
 سماعتن ز غور و جوش و کبار
 بر این سپه سوز از خود می رست
 ز یوسف که در اول پیش نشان
 ز تابش بان عاقل روان جان
 که چون کعبه در خاشاک نهاده
 که بان چاک زرد چون صبح صا
 رهی بخشاید چاک که بیان
 زدن کشت نقش سوزندگی کم
 برای پشور خون جوی می کند
 سخن را جلوه کای و خون کرد

چهره قنار از درختم و دلش	چهره قنار از درختم و دلش
طراوتی بر رخ کوکابی زور	طراوتی بر رخ کوکابی زور
زبان بر لاله زور می رفت	زبان بر لاله زور می رفت
زور می خورد و سافت برنج	زور می خورد و سافت برنج
بجیدن بلبان از انک کور	بجیدن بلبان از انک کور
قنار دشت ناماد بر داشت	قنار دشت ناماد بر داشت
مخاطبان کور دست بامی و	مخاطبان کور دست بامی و
بلک جاوداتی داشت تک	بلک جاوداتی داشت تک
کودک با پستی چون زانوش	کودک با پستی چون زانوش
خودم در حضور او که چون دشت	خودم در حضور او که چون دشت
کجا از صفحه سحرین نمیدم	کجا از صفحه سحرین نمیدم
کودم به شتیان پشتش	کودم به شتیان پشتش
همان که بخندد و بخندد چون	همان که بخندد و بخندد چون
بان در شش کباب در ششم	بان در شش کباب در ششم
بگفتش شست و خاست کوزه	بگفتش شست و خاست کوزه

در این شعر از کلمات و عبارات
استعاره و تشبیه و تلمیح
و کنایه و نماد و نمادین
و نمادین و نمادین و نمادین

در این شعر از کلمات و عبارات
استعاره و تشبیه و تلمیح
و کنایه و نماد و نمادین
و نمادین و نمادین و نمادین

در این شعر از کلمات و عبارات
استعاره و تشبیه و تلمیح
و کنایه و نماد و نمادین
و نمادین و نمادین و نمادین

در این شعر از کلمات و عبارات
استعاره و تشبیه و تلمیح
و کنایه و نماد و نمادین
و نمادین و نمادین و نمادین

نگردم پشت از دمی تن خویش

چون غم خار دارد دل شکسته

زبان پر از خوانی بی خواهی

چو بای خواب در خاکش گشاده

زین زبید بر روش ز نسیم

در یغازین زبان کاری دریا

چای کام جان محرمیم چن

بوی بی دوستی یاد نه کردی

و خار را و خار بی خار

مر از دل بیرون افکند رفتی

عجب خاری شکستی در دل من

چو بای راه رفتن گردن ساز

هان بهتر کنی پر کشیم

گفت این کاری در راه خوا

یک خویش از این اندوه خانه

دین مهر خویش

نگردم محل دور و دانا

چو گنج پاک در خاکش نهادند

بکام دل در راهش نشستم

در یغازین جگر خوار می درینا

ز ظلم دشمنان مظلومیم چن

بیم از خودم یادم نکردی

باید من شیوه و بهیاری

میان خاک خون افکند رفتی

که بیرون نماند از دل من

که آنجا چو که آید کسی باز

بیک برود گردن سویت ایم

برای خود کاری را بسا

بر ملت گاه در سبب خد روان

بسیار که این شعر را در کتابهای مختلف دیده‌ام و هر بار که می‌خوانم، دلم تنگ می‌شود و گاهی اشک در چشمانم می‌آید. این شعر، تصویری بسیار زیاده از درد و غم را ترسیم کرده و به نوعی، یک مراثی است. امیدوارم که این شعر، در دل شما هم جایگاه داشته باشد.

در خانه خورنجا

مهره‌ها

زیر کف دست از خاک خاک
خاک از دست خود را چوستان
ز آنکه من در کوه کوه
فغان میزد زانکه ای دای من
یاد من چو شام گل شکفت
بر روی خاک من این لعل
بسرودن مادر من چو خاک
فراقش نعل در خاک نهاد
از آن چنان رود بر سر در
که بی از رویه دکانش بگذرد
بعد مرست همی دایه بر خاک
بر هم خاک سوخته گویان شد
دو ترس زان ترس دوان بر
که ترس کائنات در خاک من
چو کار آید درین بستان
زیر کف دست از خاک خاک
خاک از دست خود را چوستان
ز آنکه من در کوه کوه
فغان میزد زانکه ای دای من
یاد من چو شام گل شکفت
بر روی خاک من این لعل
بسرودن مادر من چو خاک
فراقش نعل در خاک نهاد
از آن چنان رود بر سر در
که بی از رویه دکانش بگذرد
بعد مرست همی دایه بر خاک
بر هم خاک سوخته گویان شد
دو ترس زان ترس دوان بر
که ترس کائنات در خاک من
چو کار آید درین بستان

زیر کف دست از خاک خاک
خاک از دست خود را چوستان
ز آنکه من در کوه کوه
فغان میزد زانکه ای دای من
یاد من چو شام گل شکفت
بر روی خاک من این لعل
بسرودن مادر من چو خاک
فراقش نعل در خاک نهاد
از آن چنان رود بر سر در
که بی از رویه دکانش بگذرد
بعد مرست همی دایه بر خاک
بر هم خاک سوخته گویان شد
دو ترس زان ترس دوان بر
که ترس کائنات در خاک من
چو کار آید درین بستان

در کف دست از خاک خاک

چو کار آید درین بستان

دور هم محبت چنانچه
 خون مکین را بوش جدا نامه
 بخاش روی خون الوده بنا
 خوش آن عاشق که چون عاشق
 مهر جان حال چون دور بد
 بران خود که مهر و صف اگر
 محی که زنده خود خود کرد
 چهار خود را آنکه شد پست
 بسته شش ز کوی انگل ایران
 جان غنچه گشتان همی بست
 زار و فتنش رخ پاک کردند
 دیده هرگز این دولت پس اندر کرد
 دلی را نای این شرین حکایت
 چنین که بود که با هر جانب از میل
 دیگر جانب نهاد و با حاست

دیدار همی کرد
 بسکین زین به دیده
 میوی و صلب نامش بر بند
 فغان و مال بر کرد و ن رساند
 عجب که زنده بروی باد و صد درد
 بسان خود که آن محب را
 خورده نه بهر سستش دست
 چو یک گل از باران بهار ان
 مرد که زنده ز کار می گنجین بست
 بجنب و شمش ز خاک کردند
 کجا به محبت جانان پس از هر که
 که دور از کهن پیران اردان
 که میم پاک و سفایت تحمل
 کجای نعمت انواع با حاست

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

زار جانان
 زار جانان

مفتی محمد شفیع صاحب دہلوی

میان شب بختش جامی نرود

دعای سحر و جادو

از هر چنان که در این مورد آمده است

المبنته در برمدانی

زیر سوز زبان اسودد و خن

میں نے اس کی طرف اشارہ کیا۔

از حضرت مرزفاک است

کلموں کا دو عالم ہیں، جان و ضمیر

در این مورد که این کار به شکر و انوار

در این کتاب از حضرت مولانا

کھانہ اور پیرہن وغیرہ کے بارے میں سوچنا اور

10/10/1944

سید علی حسینی

فیض احمد فیض

لی شرف و سر استنای

شش گفت آن قدم هر سوره

بفتق نجیب الہ باشد کرم ہزار

فمن بر عاشق زود می آید

سنان خان سنو در عہد میں

پس از مدتی در این راه

است انما ان روم رکنه

”ان نفس مہرجات و سگما“

چنانچه در مازور آنرا مافیست

ملک خوش جهان آباد

که خواریم در پیش و غم	که خواریم در پیش و غم
نه پنی کس که ز غمی غم زده	نه پنی کس که ز غمی غم زده
ز دلش نیکو کس سالم نماند	ز دلش نیکو کس سالم نماند
زهر آفت زده و دشمن چهره	زهر آفت زده و دشمن چهره
مهر از این دماغ مست و در هی	مهر از این دماغ مست و در هی
بود در این شبهای دیو	بود در این شبهای دیو
چه حاصل زان جو نوی در آفت	چه حاصل زان جو نوی در آفت
چو شیرین روز و دوست از د	چو شیرین روز و دوست از د
بخر زار و زوی چه زکست	بخر زار و زوی چه زکست
سز که غمش تنگ خود نایم	سز که غمش تنگ خود نایم
ز ما نور درین عالم نشانی	ز ما نور درین عالم نشانی
ز ما هر که زود در آفت نیست	ز ما هر که زود در آفت نیست
بسی که دشمن خود این سب طایم	بسی که دشمن خود این سب طایم
که با هم طبع را کم کنند	که با هم طبع را کم کنند
هزارین مرغ همسرخ صرناجم	هزارین مرغ همسرخ صرناجم

خدا یک با من خوش بود

دلی از خون ز فدا برون

کج و کوفت کداری نیست

کدر خون چون خون بر شام

دل پر زده خون چون آب

کوان در عمر نامم - آفت

تاشا کن که کرد بویا را

دوان پر شعله دل پر شعله

بخاری سبز چون افق

کدر دهن ق خون او را

چیز چشم کز آن شک شبنم

بخون افست لاد دوع واری

تنی از تیغ خود سوراخ سوراخ

سمن در کندن رخ نیز ناخن

غم جانکا در خان کوی در کوی

بهرش را گویی بوی سبک

درین غماز بغم چون یکس

زود شمس روی بغم بقاء

بستان بای نفس جهان

چرا در دهن کل پا و پا

چرا کرده است غنچه بر من جا

کرا فکند ز پا سرور و ان را

چرا سبیل پریشان است در هم

بفت در کبودی سو کوهی آ

منویر بادی گشته بعد شاف

بگل بر دروغ بشت در وی کجی

در خان از عباد در نفس اندود

بود که در زمان ممری

هزاران با هزاران غمزد

مطوق نہایت کردن کفر

امام مازنی
جهان را در پی و فصلی از

بین دم۔ روی اور منظر

وہ ان مصرعوں اور دہرائف

مفتی محمد رفیع الرحمن

445/1. 21

بروایب در راه ساجین

موردی که در صورتی که می‌تواند

سرکار دار فواد حسین

نادران شمع مایه ما زین

روزنشن را چو دقت خنده بینی

پسے
ایں عوامان بنان را شمار

نفت پروردگار خدای

نہایت مختصر و مفید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

فوق العادى خواجه

بیایم آوازها سرما شنیدی	شاد عالم افروزان
ز چرخ آتشین شمع پرور	عین غمنازه چرخ چون یکس
ازین هستین غمنازه خدای	یکجایی ریختنی غمنازه میست
وای زمرده خرم چون زدی	نباشد به سرمی از مار جویی
و اگر باند عیب آوری میست	دل در اندیشه شادایی نمیکن
غیب آوری بهر بی نصیبی	بین راه آوری شادایی بهش
روغ از غمنازه آوری نمیکن	زهر چرخ میگذارد دل پسندت
شغل نه کی از آوری باش	بعده صبرت بهرین افروزان
کنده خاطر منم خوش بندت	کنارستی دوازدهای به مسل
غم عمرش کشیدن افروزان	از در کسلی آگس که بشه هست
زین جامه صانع چون نه کسل	زخفه غافل و ادب تاده
بی گشتیش بخدا و ستمش	در نوروز از در شتی پانکست
بگامی می سازه آنچه در آید	عصاگیری بگف گاه روایی
بمیدان روایی رسانند	که لنگی را بر هواری نمایی

درین عالم غمنازه

عین غمنازه

بمیدان

چو مهر خراز دانشانی را بین -

بر دست چنگاقت زبون کرد

بر می دستی سوی هر کار پوست

چو رفت دست بر دهن زرد

ز پشت بر زنده دانشانی

چو در پیش زو اینست میرت

یکی چنگاقت در کوری و تنگی

ز سخن بهین کجاست به چای کرد

در آن عهدت جهان کسری

ز نادانی کوی غفلت و غموشی

برین بین برش سخنمی و سستی

نوعی سرشکستی را ز جای

بهر چو از آن شود کم بار جان

ز طبع هر که از معنی زو است

چهارم کرده بر خوشتر تنگ

ز دست

ولی گاهیت بر می

کمن خود را ز دست هر چه

ز دانی نشی سر و چسبانی

کمش سر و کفش چشم میرت

چه ساز می چار و چشم خرنکی

چو لب غده شمار لاس و لی کرد

که کس را نیست زان کسری زار

کنی او را ز لیا پر و پوششی

قادر عهد شکست از درستی

بهر جانش کبری با جرمی

با سباب جهان افتد طابت

که گمش می بر دهن را که در است

نداری در جهان دیگر انگ

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

جہاں کہیں میں رہا

نیادی گدین از عالم دل خویش
روئی مردن ز عالم کاسر او

ہونے سے پہلے میں رو بہ رستاں

تذکرہ شریف سرور خانم کل

بہت ہی کاٹکی میں دو دو

کہ عالم دین میں جس نے از مرگ نمود

فرع رافع مستخرج

کوئٹہ سکاؤٹس بورڈ میں امر

لہجہ درخانہ بین عالم سماجی

رومہ کو سمجھنی رہا تھا

دانشگاه مادر و مانی

مباحث اور پروردگار کی عبادت

انجام دادی بحال

باز در دربار بیدم

د. محمد صالح المنجد

مستند

ششده منتهی جانوس و ان

چنین گفت چون گفتی سید

فرماندهی است

شاد دماغ خود را چون میوه

رحمٰی بخشاوردین کونج دایغ ضرور

باید در دست کز آرمی

از محفل انوار حضرت ارباب

بہترین سن میں رہا ہوں

بر ائمن پردہ اعلیٰ دریں

برون ادرپرد ما کھد و در مری

در آن امور هر کسی که

چو کم نشی در دیوایی ار
زلف ایزد این مشهور خواه
زمان مرزبان

تو آن ای فرزانه فرزند	نگهدار تو باد از بدبختی دادند
نزد چندی ده آن بهر امید	که وقت حاجت آنرا که بدست
مرا حقار شد سال و ترا هفت	نرایی باید اقبال و درایت
پیش از آن عمر فرست خوشی	عوان از سال و ماه و هفته خوشی
زمن گشتی که کار بدست	کلی کافرون ز رخا رید نباید
چو دکانی که کار بدست	ز نام اختیار از دست رفت
توجه می کن بر کف باید	بفرق از خیر دولت سایه دار
بکن کاری که سودی باز نماند	بسر باری جو ری بار و آخر
مختار گشت و نش بهره	ز جیل آباد نادان بد شو
بودم موم هر از در بند	که نادان بهره و داناست
کسی که دعوی فرزندی کرد	کجا باز در کان مخا نمی کرد

در این عالم کمالی گمید
 بکسب کمالی در این عالم
 عمل کنی به نام خداست
 ز توین عمل برین غرضی نام
 کار خالص بودی بدو
 بر او خالص بودی بدو
 خوش پوشی و خوش روشی
 غرض از جامه رفع شود
 از جامه پوشی عزت
 چو در کشتی از بند شادان
 بشیرینی کن هم چون کس
 غرض از جامه رفع شود
 از جامه پوشی عزت

نگار چون کجی نه خنده	بهران بر عیار است بختگاه
نه خنده نه گریه	دهشان غرض دستان نیمه
من غرض منم و من غرض منم	بختش باش از ایشان بدارد
مساز از دم در ایشان کوکب	چنان زن لیک در بختش کرم
که بر کردن نیاید بارت از دهم	برای دوستان جان از دهن
ولیکن دوست از دشمن چه اکنون	که باشد دوست آن پا خدایی
دشمن را دشمن بود و دشمنی	کنده با وجودن باشی کردن بار
کنده کار خود چون کردی زبان کار	نه خوش کار نه گیر و ترادست
کنده ز ناب صفت افشست	زادش نه چون دست گیر
برادر پاک چون موی از غصه	بکار نیک کرد و یاد و ر تو
بگو می نیک نامی رهبر تو	چنین باری که بایلی خاک او شو
امیر سلطه فخر اک او شو	و گرنی روی در دود و دودش
سیر از اخبار و یاد غار محمد باش	نهمهای زمانه نشاندش
نماده زمانه از دشتین	فروادان شعله را اندکی کن
ز غلام روی دل از دگر کی کن	

بسیار می گزیند دل در دوز

تشیای کار پیکاری بخوابت

خیال خوش را در آنست می

که درش در کتب است

فروع هیچ روانی کتابت

ز دانش بخت هر دم نماند

بستر کار را مانع نموشی

بعینت هر ورق زین بکتاب

و صد گل سپهرین در وی میخیزد

ز بس وقت نباشد روی بد

کوشا ز آرد کس لبش

که از قول ممبر از گویند

که از اسرار فغان باز گویند

با خود گفت ای تو را خوانان

بکشتهای بیوفایی اشارت

بخت

چهار کتابی

در کتابین بدین مگر مشهور

و بی هیچ نیازی کتابت

بهر چند و منت او ستاوتی

ندیدی مغرورانی پوست بد

در دانش هر چند از ورق بر

کاری کرد و از کتب است

تو مشکین نه ازین جویی بر

زیر لبی هر روی و هم پشت

بفرمود لطیف لب کنایه

مسند از آن که مضمی نایند

کمی باشند چون صافی در زبان

کمی آرد در دلی عبارات

کمی از رفتن از پیش

کمی به نزدت زردی می کشا

به رنگ این قاصد چون کنی گشت

کوت بود کلی سوی آن رود

پرواز دل پر کشای لب خوش

چو از آتش مرغی به پرواز

درون تیره از میل ز غبار

معارف کرد چو مباد یک

بگمن با صوفیان خام ماری

طریق بخت کاری را نه اند

ز اصل خوشی آن صیون برید

هنر دست نمی از بیم و از درد

چو بدستش نمی دست او شد

چو صبی نام توانی خفت کی

ز دین خواب بخت را کردن

بسیار

کمن نهفت صبی

کمن خالی ندین باد یک

نخست از خیر شیران بش

را مشکل بود در دوش باز

از زبان بکشی در شمع میار

چو حاصل در آن چو دل تا یک

که باشد کار خالان خام ماری

بنحای صیون از بافت و بست

بسانه تقیامت مارید

بجست در دست پیر پر

بمس آید ترانج سعادت

در دینت نگر در از کف

باز هم خواب کی باور کردن

بسیار
کمن نهفت صبی
کمن خالی ندین باد یک
نخست از خیر شیران بش
را مشکل بود در دوش باز
از زبان بکشی در شمع میار
چو حاصل در آن چو دل تا یک
که باشد کار خالان خام ماری
بنحای صیون از بافت و بست
بسانه تقیامت مارید
بجست در دست پیر پر
بمس آید ترانج سعادت
در دینت نگر در از کف
باز هم خواب کی باور کردن

بسیار

سجده بر زمین

بجهدن نهاد کار بی غم	بجهدن بر روی
که تواند را بر بینه از باقی	بجهدن بر روی
مصلحت مصر می اول نهی	بجهدن بر روی
صحن کالبد از رویش لطافت	بجهدن بر روی
که از نامش مسرور دارد	در این جلال حال دارد
از این شایسته است	بجهدن بر روی
از این بیکر است	بجهدن بر روی
ز نور زنده کنی مار پاک	بجهدن بر روی
که غمزدل و غمزدی	بجهدن بر روی
که کبر و کرمی را من که بر نیز	بجهدن بر روی
که از هر سببی بی غم	بجهدن بر روی
فراخ کن بر کس پیش خویش	بجهدن بر روی
دارد سر نه از غم	بجهدن بر روی
ز غمش مسرور دارد	بجهدن بر روی

بجهدن بر روی

بجهدن بر روی

بجهدن بر روی

بجهدن بر روی

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان صفات
 و احوال
 و در بیان
 و در بیان
 و در بیان

طلب میکنم
 در دین که چون از بخت فرزند
 کمن عرصه اگر کردی و خاک
 مسبق بی بودی و حشر
 از آن حضرت که فیض را جود
 خطاب جو در بار مهر و دوست
 چو زار زان ز در بند پر باش
 چه کلاه و زلف زده خمر باش
 چو در و از روشنی جود مست
 چه حاصل از آتش است خمر زده
 کمن بادش بخیزد خلوت خاص
 کنایه بی شادش از یک و نه خاص
 چو نیتی شبنمی باز خند فرمای
 چو زار با به شمس جان نمی بجای
 نه چون آرد آن از یک و نه شمس
 بیک گوش بس پرسون کدای
 زرد به پندگی دانه در خاک
 نیاید قطره است در کو هر پاک
 بنامه این شل پوشیده بر کس
 که کرد در خانه کس سببی بود کس
 چو در بایست در شمس غایب
 ز خاک خاک بی سامان چای
 هلاک کن در دین و میر مجاز
 کند فضل خداست کار سب

کمن بدین پشترده کار خای	سار و جودن
بنجاک سیتی افتاده بودن	چین نهنگ کون کان
که از خاست بسوه بر سر شان	بچه چون کند در پیشکی روی
خورد و نهنگ غصه خون جوی	ز خون چنگ کاران توتش کیر
نهنگ نه از خانه ان گوشه کیر	طبع در اندر قیامت سنج بر کمن
طقت از تو گل شاخ نیکن	بهر زبان محبت ما نجام
بهر شکاه خفا حار به شیان	زبان کشای دردم زبوان
کشتن بهر کفایت نکات	سوزن کفایت زن پیش پای
قوی در سنان گنبدی رختا	نظر کن در فصول چارگان
کمی گوید در بران دور زمانه	به چمن یکسان چهار بار و مسا
حقان هر دور را بگو یک حال	میان هر دو زبان دوری نیز
برین سوال ممکن نیست نیز	نمیده انم درین شکل دور
پس بشادی بدین وضع دور	فردا چه کنم از غیر بهش
طبع در حال ان غیر بهش	زبان بگذرد و نگرود و خود کن
ز عینی روی در نابود خود کن	

در آن دشت مشغول پیروزان
 خون از عشق در دوران بینان
 همدارند کز آفت آفتاب
 غش کن روی انکاحی نباید
 چراغ زندگانی را بر دین
 جوانی نیرنگی بر زار دیار است
 سر زده خلعت کوری و دوری
 از آن خلعت ندیدی هیچ گاهی
 بود زین کام راه از بی بجای
 چه زنگ خور از موسیقی
 بدل نیست از آن زنگت بجایی
 ز سپری بر سرش نشکفت
 در آریان بر آه غم خواهی
 با همی کز دانی شستن در دل
 غم غش کن دست غم در است

چرخ ز بهشت
 کز سرور در دین پاکس
 مزین است کاهان نشاید
 رانغ غش در او در مساف
 مشو زده سپری ز در کار است
 بر آه غم غش در او در مساف
 بزن در پر تو این خود کامی
 کز آنجا شنوی روی بدخای
 چون در موسیقی روی بدخای
 کن همچون سیه کار در غضا
 در این غم کز تراب برف
 بای برف شود دل بیاهی
 نه غم زین سیه کاری چه حاج
 درق بر در که نکند مرز و کار است

مدیخ شمع را آبی ز غصبت

نمده دست خردای طایف

خامس در مجلس محمودان بود

بیک بر سحر و طعنه مشغول

نقدی بی طبع غنچه زارینش

وز دامن محب پرده بود

مخزن سحری که با خود درو داشت

بقلب عالم طاسوای او

سوی فحمت سر بر می داشت

بروز در دامن مجلس از مدح

ز کثرت ستر قدرت بازفت

چه پیشه که ز خود به پهلوت آبی

میان کار و زمان بسلوئی

که باشد در دهر در می صرزد آن

که باشد شوقی او گشت و تقصیر

نقش و باغی

ببین پادشاهان چو پوی

شاهی ز دست نهاده انداز

تقایی که تو غم دل می باش

در دامن پرده آفتون جای گز

نیاید محب ز مادر پرده باشد

خود دامن سر دامن آبی او

حلی کرده ازین چو نیکو تنگ

ازین دهم گوشت دامن پرده

در دامن نقش کثرت پاک نشد

به پهلوی خود این را از نیالی

همی پسندو بر کار و رانی

چو شمش کشتن دل او کنج عرفان


همی ندید ز دهر دامن پر

نقش و باغی
ببین پادشاهان چو پوی
شاهی ز دست نهاده انداز
تقایی که تو غم دل می باش
در دامن پرده آفتون جای گز
نیاید محب ز مادر پرده باشد
خود دامن سر دامن آبی او
حلی کرده ازین چو نیکو تنگ
ازین دهم گوشت دامن پرده
در دامن نقش کثرت پاک نشد
به پهلوی خود این را از نیالی
همی پسندو بر کار و رانی
چو شمش کشتن دل او کنج عرفان
همی ندید ز دهر دامن پر

وہاں کہہ دینا چاہیے
 چنانچہ دل ہاں کہہ دینا چاہیے
 یوحنا کہہ دینا چاہیے

بریں
کراچی

بجهاد که بر منم رساند
 دلم که قلم منی در من ابود
 چنگیز که کف شکست بر او
 ز دیوار فراغت یافت بستی
 سرم برداشت زانو کرانی
 قلم آن خاوس مرآت فانی
 بروم از غفد مشن مادی ترا
 بی رامت ز کعب خند چاره
 نه از دست قلندر فادش بست
 در دست من بلند شکست ساجی
 بیابان تداین دلکش فاش
 ز شکست فایه و شکست ابود
 نشست از قلم منی صفت باز
 بر او غریب افتاد او در شنی
 سبک شد خاطر با حسانی
 که کردی از پیش دروهم منزل
 بجا ضرر دادی از غایب خبر ما
 در از افتاد بی سجد و سدا
 نه که لاک بر او در سترش بست
 بهد از سلم در شکست ساجی



مجلس شورای ملی
روزنامه رسمی
شماره ۱۰۰

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

مستند به این است که در این کتاب، در هر یک از فصلها، به بیان روشهای مختلف برای حل مسائل پرداخته شده است.

یہ کہہ کر اتر چکائی غامضی :-

تمت الكتاب بعون ملك الوهاب در سنة ١٢٨٠ جلوس محشاه

محمّد بن عبد الله

2.

در دوست دارم
بعد از نماز خفتن سینه رکعت هفتم
یا خیر انا انزلناه بکبار و اخلاص سه بار بعد از
لا اله الا الله وحده لا شریک له المکروه الحمد کجی و میست
هی لا یموت بیده النجر ابود ذوالجلال والا کرام و هو علی کل شیء قیوم
و سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر و لا حول و لا قوه الا
بالله العلی العظیم و صد بار در دو فرستد و سه بار ایه التوسل بخواند
پس این دعا بخواند اللهم یا رب انی اسالک بوجهک الکریم اللهم یا رب
انی اسالک بوجهک الکریم ان کنت کتبتنی فی ام الکتاب شفیعاً مع عبثی و انک
قدرت علی سوره فاصرفه عنی و اعترضه الی السنه المستقبه و اجعل لی
من کل غیر فسمعه من عبادک الهالکین ه ه حضرت علیه السلام گفتند که
نکذالو این دعا بخواند حق تعالی میفرماید بعضی بجلالت که یا خیر در هر روز
استه تو و در عصمت دارم تر تا سال دیگر و در نماز قضا
بسیار است
مت اول آنچه تمواند کرد و بسیار
خیر و برکت گردانند و در
تو خفه کنده نکند حیاء

موم ساقه

پیدا باشد

چندین بار یک سائده بعد مغزو مادی بردور
قوا، مسی بی قلیع انداخته خوب حل کند تا کوبه شود
به مذکر سر حلاصه کند بعد موم مذکر در کتور انداخته
نش کر کند و کوبه در میان موم حل کند بعد موم به
تیار شود

بِئْتِ اللَّهُ
 أَوْلَاهُ فِي السَّجْدِ وَكَانَ
 الْقُرْآنَ وَالْثَّالِثُ فِي الْخَامِسِ الْعَدِ
 وَالْكَرَامِ فِي الثَّانِي وَالْخَامِسِ فِي الثَّلَاثِ

صدقاً بار سواد

در
 صحت بحدوث آنست و شش است
 نه یکصد و نوزده و نه یکصد و بیست

اینست که در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

بده ساقی آن باد و خوشکوار که غم شکر آراست از هر کنار
 بس است لذتی دفع افواج شر مرا حی مرا کر زو سنا غم سپهر
 پراز فتنه شد باز روی زمین بلا دست دزد به امان کین
 و گر باده این مرغ نیرنگ ساز سر عقه فتنه را کرد باز
 مشبه و شش از پرده لاجورد قضا بازی دیگر آغوا ز کرد
 و گر کوزه این مطرب عیش خوا بر آورد از پرده پیرون صدا
 ز خواب کران فتنه برداشت پراز کیسه شد خلق با یکدگر
 فنا کرد ازین کسب فتنه خیز بر امان خود آتش فتنه تیغ
 زهر کوشه چین چشم خونریز سرفتنه دارد و در روزگار

ز غریب خورشید شد قند پند	به چندی آید بملک انوشیروز
کمان بخارا فلک چو دست	زیر جوهرت هر یک کجاست
کلینده عاقبت کشت کم	بدین عقید کرد استیلا
نماند از سلطنت نشان پند	برافروخت قامت علمای
برو لاکوئی گشت میدان	سند قمارا صید کن کاخ
هلاک عدم عالمی شد روان	براسپاجل لبست زین ایمان
چو آتش همه گرم گشتن جل	دیران دران حوضه بر غل
پی خون بهم بسته اگرین کم	دیران جکی بعد کز و فر
همه داد و ست ارادت	گفته بگفت قبضه پد مرغ
ز آهن قباور آهن کلاه	بیدان کزیده آرا مسکله
ز به چایه شان جامه میزد	چون بول بکه شلای می فرود
سرمه و جاکرد در خود زر	به انسان که سودا کند جایزه
ز بهر اجل شد خون بازو برک	هر برای نهادند و لها برک
ز دمای کین مرغ زدن سینه	بدل نوشه از هر طرف کیسند
دل از کینه برگشت و غایب	نهی مری لا جوده ی سپهر

دلیران زده بر کله خود زنده
 ز قولاد پریشان دگر گویا
 ز آهین قبا بآن بجوای کین
 لباس بدن کرده بر پا
 نهند شیران بغولاد دشت
 زنده حلقه گردان بجا کرن
 ز غنغان از جوشن ذبح خود
 ز آینه پوشان بدشت دغا
 درین آینه دید از هر کجا
 اما تو نبودار بد خود زر
 که خود گردان چنین چین
 سواران جنگی بدشت معنا
 چو کردند قامت بی کینه دشت
 ز خون دلیران کرد سپاه
 ز نابوخی نیزه در دشت کین
 کل جنگ بای لباقه بهیم
 زمین از چرخ شد هوا پر غبار
 حصاری بر پیرا شد آینه
 زده بای لقم بکاهی حرب
 پوشید آینه خورشید مشکلی
 زده وار پوخته دلمان کین
 زمین سرب دشت غولاد
 شده چار دیوار آهین بن
 عدد چهره خویش را اشکا
 اما بر سر پهنه کسترده
 جاپیت بر موج دریای کین
 صغی بر کشید چون کوه کجا
 بتولیم شان نیزه بر پای
 از ییگانهت سنج آسمان کجا
 سنان رست کونی زرد

در این همه کای بس در پناه
 غدا آفتد شد بوی فلک
 چنان کرد جزاست او شیک
 شمار سپید و از حد بیرون
 نهان زیر خنای این خیک
 زخم ستوران بجوای کین
 سنان منصب بر غنای کف
 نوده علم در لباس حریر
 علم هر کس طرح اخضر شده
 چنان شوند تحت علم کاس
 ازین سویی خاقان کین گشتی
 شد علم فرمانی عدل آفرین
 چو در جاکت بخش شود جلوه
 رآد چو شمشیر کین از غلاف
 چو بخش کند کشتی فلک
 سنان قلعت مفتد باشد عاصا
 کشد بسته بر نزول ملک
 که شکست آسمان زمین
 ز طول اهل جفر شکر فزون
 زهر و طیران بی نام و نیک
 شده سینه باز روی زمین
 علم پای از جندی گرفت
 چو در پری پکران دلپذیر
 قوی ناب و از پنجه بر شده
 که زد پنجه در پنجه آفتاب
 بکشور کشائی قوی کرداری
 کند اساس سلیمان کین
 دور آرد و دیا و تخت زهر
 چو زالی بود ستمش در معاش
 در آسمان را به بند ملک

بناحق گری پوزم نشید فرد	سرا از چمن تیغ روز ببرد
زوج طاعت فرد ز غنا	ز جوهر چو شمشیر سوزد با
نکوتیاقبل چون آفتاب	نیغ و نغمه از آنک کامیاب
با قبل این شفا کردون میجو	کو ای وید آفتاب میر
عطار و نیک نام این جانا	رقم کرده بر صند آفتاب
اگر چو تیغش وید از نیام	بعد روز عمر مخالف بشام
ز تیغی تیغش کند کربان	چونک قلم چاک کرد ز بان
وید آتشین آب شمشیر او	بیاد قبا خاک حبسم عدو
کردید بهرام تیغش کج آب	که دارد سپهرش خود ز آفتاب
با بروی تیغ که اشارت کند	بسی نقد جانها که غارت کند
بک تیغ قلم با بروی فست	که هر دم اشارت بخون میجو
نیک جانش دارد دود و دوزخ	ز مغرین نقد زخم و جرح
ز فراتش دارد کند آفتاب	سپهرش به بند و بند کشتاب
و از حکم او صبح بعد غمان	ز دا آفتابش به تیغ و سنا
بود خشن او فی الحال کوه	اکرامت دارا شود و کوه

فانوزکم

خالف کردم که باشد شمع	ز نهش کشند بجز صد اودیع
جایی ز دجایی قدس سپهر	ز نور دشش لعل ماه و مهر
نغمه و طغر مو گشش صفای	بهر ابرو دلشش توان
نه گشش سار ز تیر اجل	به تیغش طغر بزم زبان از ازل
بهر تیغ خونریز لورده جنگ	که دیده آسمان سبزه تو جنگ
زینهای گیتی فزون کوشش	فضای جهان تنگ لکشش
ریشش دل دشمنان سب	دمشش اقبال او رنگ زیب
علیهای قمع بلفز ز فرائد	به ترتیب افواج همت کلمات
نخت آن شهنشاه کور کینای	که یازنی خویش در قلب عای
جهان چو خورشید دزر گرفت	چو دل جایی در قلبش گرفت
برکشش دلیران خنجر که از	چو مرغان به پیر من چشم بهار
چو شرف غولانه و جوشش قوی	بر افراخت قد را به خروید
بر اجل نهان گشت و چشش قوی	چو درشش بدای خوشکولج
زوی شدین میار سپاه	ز گردان خصم اکلن و کیب خواه
بیار آواز برای لفسه	ز طرح چپ است طرح در

قنبران بفرمان شده هر طرف
 بیدان کلین است که ز صفت
 بفرمان پذیرد سزان سپاه
 ستانده بر جای نمودیم جلوه
 فترده بیدان کلین پای خوش
 چه تصویر استاده بر جای خوش
 ز سوزی در خشم و از اشکوه
 نقشه و پای جلالت چه کوه
 به غول سپید جای نمودیم کرد
 ز بس مرد جنگی زمین کس کرد
 ز آهن قبا یان جنگ آندا
 شده پیش او کوه آهن نیز
 مین یارش ز بس نفع میل
 شده موج زن چو دریای میل
 سینه کز یان بکار جو
 چو کشتند با بهر کرد و جو
 سینه ده ز دل نقش مهر و نا
 چو آتش همه گرم کلین و نا
 شده از دو جانب بی کلین
 بستی همان بستی ستان
 دیران کف اندازی قنک
 ز هر سو رسید مهر گرم جنگ
 ز خیدن لشکر از هر کران
 زمین کشت از جا چو دریا دعا
 شده بجز آهمن روان برین
 چه بخوری که خوشتر بود آهمن
 زنده خوشتر آن چو کلین برین
 ز شمشیر و کز نه ستان
 بلاء آسمان بیدین بود
 زمین تنگ شد بر دیران جنگ

شده بهین و از غنچه خار دیگر
 سوزی تکی که صد گشت بان
 شده شکل بان اندو آشکار
 سوزی خم گرفته دغان آستان
 چو گویم من از تو پند نام نشان
 در آن دلو ری گاه کین بجل
 دشمنی من علم از دما شعله بار
 زبس و بجه و عرب پی هم زده
 ز اولد ووش از خدا جو پناه
 بیک تربت از عالمی برده جان
 زبس کرم کردید بازدار کین
 زده دلیران کین را بجهک
 ز گرمی و آردوی آتش نهاد
 ز دود و تنگ گشت ابری به
 دلیران نهاد پیر خاشاک
 چو تیر گاه بتان دور کمر
 چو آتش در بار خاشاک
 چو بر آسمان بجم و نابله
 چو بر عرب المیس تر شتاب
 بگل از دما نیت آتش بتان
 چو که خون به دما و گشته نعل
 زود بر زمین لیک که دود سوار
 بهین توپ از پردلی دم زده
 کوفتا بر گشت یک کوه راه
 بهین بس بود پردلی را نشان
 بگل گشت فواره آتشین
 کسی پرستی کرم غیر از تنگ
 فوایق تنگ ویدم شد زیاد
 کزان ابر باران آتش چکید
 پام اجل برده تیر از دوسوی

تکاده سواران بجا بخت	به بستند دست و گشاده بخت
بچشم دیدان بدان سخن	به مرکب گشاده چکان نیز
تقی بت کرد سپاهان	روان تیر چون یک ماهی
ز تیغ و کمان گشته در دایه	خوین پند خون و هوا پند
هلال کمان گوشه جرج رود	خند کبک بطاراه در دل کبک
ز جانهاست از چله کرده مها	پی کین کمان هم بهشت
ز هر گوشه مردان بی نام تنگ	گشاده کمان و کلاه تنگ
تموده بدان حرمه دار و کبر	خندک و کمان چو شتی و تیر
که دیده طلسمی چنین جهان	که شتی تقیم است و تیر شش
چو بات هر سو که میدیکس	ز هر گوشه آواز زده و دود
گذشت از سر ناوک عمر گاه	چو از پرده دیده تیر سکا
بوصف خندک افکنان لیر	دهن باز مانده است سوزا
چو ابروی خوابان کمان و کین	چو دامان عشاق بر خون
ز باران تیر آمدن انقلاب	بای سپهر رخسار چون جاب
بسی خانه ویران ز طلم کمان	که گزیده است از نام اعدا

دین نامک نکل در صفا	بهر روز آهن شده خوشکاف
ز بر جان رفت و لها خدک	ز بجان دل از زرد جان
اجل تا پنهان بقدر جان	کین کرده در خانه های کمان
ز کینده به عید بر خود کند	چنگر و ساینه باشد لب
فقری که بگذشت ز آسپهر	زرد پوش از بار کرد مهر
کو نیزه قامت برار بسته	قیامت ز بر جانی خاکسته
سنان در کف مرد کردن	زبان کرد و فطرتش
سنان ز غنای کف کار بود	همه دشت کین و در جوان
ز سرهای که گشتان شده سنان	کردن کشتی شهره اند جهان
نفس مرد نیزه بر شمن رساند	نهال قاریش در خود دواند
در این زند که کرد دست اجل	ز میل سنان کور چشم امل
نمایند کرد و سنان و کند	امل هر کون شد اجل بکند
سنانها ز هر سو در خشان شده	بالا بلای دل و جان شده
همه این خاک روز نبرد	بر آورده سر نیزه از دوش
از سحر کین حرمه بر خط	سنان داده پیرا کرده سر

بیدار کن مرد خاشاک	بخت ز آب سنان
نشسته در آن حوضه پر خطر	چو مرغان در میان سنان
نهال سنان قفسه آورده	شده آسان بر زمین قفسه بار
چشیده کرد آن بیدار کن	ز آب سنان شربت آتشین
در آن جانستان حوضه پر خطر	احمل سنان خال که اهل
نیزه زره در بر مرد کار	شده چاک چون دام ماهی خوار
ز چنانکه برباد داده سنان	عجب نیست که ماهی بخورد آن
بخیم اهل بی انتقام	سنان پیش از آنکه اهل کلام
در آن روز مکاره قیامت	سبک کرده که ز کران ببار
شد از ضرب کز میان بی سخن	پاز مغر را سخنان بیدار
جهانی در آن فرصه کاه و هلاک	نیک نیست که ز کران کشاید
چو از کز و شمشیر شد عجب	مردوی اجل رفت از عین
کشت شمشیر مردان کار	نخون درختین همچو ابروی
گشت آب شمشیر خیم افشان	چو موج بلبل از سر و شنای
بدلما فباری که بود آستین	بشد شسته از آب شمشیر

چنان تیغ در سر کفند ناله که اندر کفندی نیکشت سیر
 سویی تیغ از آن بود سوره که شمشیر بر شکل محراب بود
 بهر سویی شمشیر کین در جلد شده ترجمان زبان اجل
 روان بهر خشم تیغ دوروی شده تیغ حوکان و سپهر کوئی
 ز بس تیغ سرازیدن می ریزد بخون سرخ چون ناخن شیر بود
 بجز غم شمشیر در کار بزار ز کس کرم خون نیکشت آشکار
 در آن داهی گاه ظلمت نشان شاد باد شمشیر کل شمع جان
 بنود که گاه در آن روز گاه بجز سایه تیغ جای پناه
 ز بادوی کران تازه کرده دلا همین باد شمشیر بود و سنان
 دم آتک اندر پر چرخ کبود جز آب دم تیغ جانی نبود
 مایه در آن عرصه پر خطر کلو که مایه شمشیر تو
 ز گرمی برآورده خنجر زبان گمان آمده از گنا گشت جان
 نهاده بر زبان اشکار چو جهر که گیرد بخنجر قرار
 ز جوی که این تیغ بر تن رسیده راه فنا کو چمن باشد چیده
 چو دام بر شکل زبان تیغ از آن چون زبان او سر باد

چو دایمی شد تیغ چون ماه نو
کند تیغ عمر اعدا بدو
بینمای جانمادان داور
ز شمشیر جیت ابل را دوری
کند تیغ مردان کین در چال
چو متراض قلع لباس ال
در اخر صه ازیم شمشیر تیز
اجل نیز گرفت راه کپور
شد از برق شمشیر شگاف
پراز آتش گیسو شمشیر
فاده بهر بود بشت سیر
چو تیغ بکسته سزای در
چنان کشت سیلاب خون
که بکشت خوشن مرغ این
دران دل کسل صد جان شل
شدا از آب شمشیر کبری دوا
ز اسرار آن بحر انقلاب
نبرد از زمین بی نیک و نام
ز بر رخ رده شمشیر کسر جان
زشت دیران خود کیمی گشت
بیل جایی گرفت چون کف
ز بر کشته افتاده زود میرد
دم تیغ گریان بر احوال
شدا ز جوهر تیغ زهر آید از
خط سر نوشت جان آ
ز بر زخم پیکان جان گزار
چو زبال شد سینه مرا

یک خورشید ی که در میان
 ناله خنجر که در دل گیر
 قاتل خنجر که در دل گیر
 برین زمین شمع چنان قناد
 زین دلیران که در میان
 هم کسوت سیر کرده بهر
 پادشاه که در میان
 شادان چشم افتاده در شین
 بود از نفس سیر که در میان
 دود زهر بود از آن خاک
 هم خورشید در این دود گیر
 سیاه چرخ که در میان
 آن یک که در میان
 آب سواران چنان شکوه
 که پهن چرخ طغیانی زده

چو باد مستقیم آمد به بانگ
 زبوی شنه کار که مستقیم
 چو برک گل و دانه لاله استم
 کدوستان یک سون
 چو در زدن ملن مای عیان
 چو بی پای پسرستان شکوه
 نهایت ترسته باغ طغر
 پازگای دوکان زمین بر سر
 خیابان کس سر آمدن
 شد چو سوسن زهر عیان
 زخون دلیران زمین لاله رنگ
 شده خانه های کمان گویند
 برافکن که قصر کالی سیل آب
 ز کینه یک که از چرخ
 که پهن چرخ طغیانی زده

کشته چنان قوه مغرور شده که شبیوزن کنگر گشت
 ز آب عرق پریشان در فغان کسان در بیاض داشت
 ز قیاد جانها از این کشته نفس در کوی بیاض داشت
 شده در بر مرد خشان کفن ز خون بیان شکر داشت
 بود هر کشتن کسان بر نفس همین زجر ناله ای داشت
 ضایع که هر خسته افراخت بخت بدم بخت داشت
 تن بر جنگی شمشیر کین پراز زخم مانند چین داشت
 بیان زخم بر لب از آن بخت که از زخم شمع به میشو داشت
 زنده را شمع و رخ در این کفن چه دامان ست از می داشت
 ز شمع کرد این در این دل که اجل کرده هر سوزن داشت
 ستانها در افروخته بر خطر بخت افکنی بست داشت
 شده چنان در غم فرا اجل کار کن کار فرما داشت
 بسی خانه را داده هر سوزن کمان خانه آتش تفت داشت
 در این دود و دگر بخت اجمل بود آتش ابل داشت
 چنان خون بر سر او داشت که موج اندر خانه زین داشت

دوان و لک و مریه از بیم جان	ایمل غایب و دوشل و کمان
شعله و شعله و دوشل و کمان	لعل و شعله و دوشل و کمان
نعلت که در دشت تازی	کمان آفت زده کانی شده
تا و دشت و دشت و دشت	نور و دشت و دشت و دشت
دیم کمان سی و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
زیر خنده و دشت و دشت	یگان و دشت و دشت و دشت
از دشت و دشت و دشت	که چه چشم و دشت و دشت
سپهر و دشت و دشت و دشت	شده و دشت و دشت و دشت
زشت و دشت و دشت و دشت	تبر و دشت و دشت و دشت
سپهر و دشت و دشت و دشت	چو کمان و دشت و دشت
مل و دشت و دشت و دشت	سپهر و دشت و دشت و دشت
دشت و دشت و دشت و دشت	شده و دشت و دشت و دشت
دشت و دشت و دشت و دشت	چو کمان و دشت و دشت
دشت و دشت و دشت و دشت	کمان و دشت و دشت و دشت
دشت و دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت

دوان عرصه نهند ما را اجل خزان یافت مهر و بیابان
 مسافر از ازل کار را بگرفت که صید رستان گفت
 ز پیکان به پشانی مرد کار که آبچین چین گشت
 گمان نداشت بکین رسنه که کج می برد رستخان
 ز سر که میدان پراشته اجل پیمال مرگشته
 که پان عسکر دیران کله شده چاک تا دامن اندر
 ز جوش دیرین میدان کین چنان تنگ گردیده گشت
 چو داسخوان بس که بگریه پراز مهره پشت شده طاق
 سنان مرگشده بیدار گشت بود شیوه سر فرادان
 ز خون در تیغ کین خدنگ بطرح بای عدم ریخته
 ز دمای بی مغز خشم تر شد سنان یک سو گردان
 چو دشت شکسته از سنان چو از تیغ سرکان دل غایت
 پراکنده هر سوی زدست شد چو دستان بر روی زمین
 چو سحر است شیر و زنبور که یک دو نماید اندر
 بد لای تیغ خنجر شکاف خردار جان بود اجل
 بوی

چنانکه سپه قبه زدمود	که خورشید از آسمان کبود
ششم کمان فل از آن دهم	که دهانه آتش بک با بند میقم
ز بس نیت شمشیر خونین	زده سن بخت کمال از خون
ز بس روح از تیر پسا کرد	بملک عدم قصد پرو کرد
چنان تیر در سینه بگفت جا	که الحسام در خاطر او لیا
ز بس نفقه از پیکر مرده خون	شده ز غمرانی رخ لالاکان
پای کین دلیران زدم از نای	کشاده دست و فشر دنیا پی
ایران خرامان بیدار کج	چو در پشته تیر و بدیا نهنگ
رخسرم بر نیزه با خود نه	چو شمع بر آلودخته در نظر
زیرین سپهر مانور دار تیر	چو خط شامی ز مهر نسیر
سنان طیاران چک از نای	چو بالابند ان جل که نای
مهر و وفا کس نیزه نفس	صدای بکیر و زرن بود ب
آدم صوی خصم تیر بلا	زبان سنان گفت ما افتخا
پکان که هماکه در سینه بود	با سانی انگشت محش شود
دما زده در پای قیلان بجا	بود انتقام ملک سخت کار

زخونی که اندام فیضان نهد	شوق بود پسد ایچم کبود
شده قیل و زریر بستان	چو کلهای کباب شد در این نشان
بکوه اندر آهین بود ناپدید	شده کوه انجانان در چشم
بهر شکل خراط مش اندر نبرد	که دید آستین کلاه دست کرد
ز چیده خرطوم آن بازدا	چو کوی کسی جرگه کند بلا
در شکل خراط مش از کوه یاد	علی پادین کوه چو تئوان نهاد
حندکن ازین کوه عمر گاه	بشهر فنا دارد این کوه راه
کند جمله در جنگ خون برعدو	بر دروغ دشمن شمشیر خون بود
دش روز چهار نیکوخت	بلائی سیاهی که گویند آت
سرسن سپاه پای او بر سبک	ز زخمیر او حلقه نه فلک
نفقت گذشت آن فلک پایش	بود همسر آسمان سایه اش
مدان هر طرف قلز ز جلال	ز دریای نیل فلک خورده آب
قدم در زه بر دباری زده	بستی دم انوشیاری
چو پهلوان ز غرور کین در پیش	کند پهلوان زوی تخی کوف
جوشهای زمین که در شعل	چو نعره شب تیره بر آسمان

که پیش از این در زمین	از این در میان زمین
و نام نهاده نگاه بستیز	بنا نهادن یکجا تیغ تنز
که در پیش خویش غرغوشه	و این گشته اندازن باین
گفته کف خجسته آید	چو خمشید رخسار بی کار
عدو با یک میزد که این المعز	هر چه که میراند ز خوش طعز
سرو خود و زرخش هم میدهد	به زن که شمشیر او میرسد
زبانش کنکار شمشیر تیز	چو مرد و صورت شود در سستیز
ز شاخ کوندن آرد هم کار	ز جرات کمان صیغ کاغذ
چو بودش دل دست اقبال	اگر چه صد پیش بود از شمار
زمین را ز خویش امید آید	بشمیر میکرد با خصم جنگ
که از نیرزه میکرد و لها کار	یکی تیغ میزد بغرق سوار
بسی خرم عمر اعدا بخت	از آن شد که تیغ کین بخت
چو گشتند آگاه ز پیکار شاه	و ایران خصم آهن در دم خواه
تباراج جانها کشاوندست	زهر و چو ترکان بیما پرست
علم کرده شمشیر از علف	نبرد از نایان رستم صف

رسیدند از هر طرف پیش و کم
 بگز و سنان و پشت شیر
 ده او نهند از دو جانب طای
 چنان پای تکلیف مشردند بخت
 یکی دست کرده بر نیزه داز
 یکی دیگر از زعم پیکان تیر
 کشیده در تیغ نیزه از میان
 بگز و کند ان در گرد و دست
 برین سان دلیران چنان بی
 زکینند با دلاویختند
 کردند در جان فشانی در بیخ
 ز خصم با خردان کارزار
 چو خصم قوی شد ضعیف استیز
 کشیده از راه افکند یک
 شد از یاد پیش پشیمان غم
 چون پیش چوین مرغ فیا
 بر آید از جهان رسیده
 خان در خان سنان
 که فتنه زلال خنده خورشید
 دفع عدو گشته زان طایفه
 بر آورده از جان اعدای
 در ان هرق کردید آتش فشا
 سو پای دشمن شکست بست
 شده غرق آهن ز سوار
 بکشند خسته خون خفته
 بر بخت نهادند سرور
 زان کشت سیلاب خون
 بیکبار کی ماند او در کر
 بکوش از زره حلقه بند
 چه زلف سی قاتلان آ

چو از باد و اوراق گل در بهار	بر کده لعل شکر شمع
راعد از شمشیر مالک طالب	بیدان کیس گشت آن کایا
که یگر و کند کار تیغ و شوم	عدو گرفت که کم چشم
هر میت بکلی صیافت راه	چه ازین اقبال چون لاله
بگشته از خم شمشیر از شعله	سپاه طغریه از هر کنار
ز تصویر بی جان چو پای پیچ	زمین شد زبس گشته دروشت
در خان چو دوقاق شد در نظر	ز سر بای او نخت بر شجر
پرا از چو اشجار چون چار	شد از دست بر بسینه تا خوار
شده کاسه دیده پر خون خاک	جلو از تیغ جفا گشته خاک
بتاریج و در اجل نقد جان	زهر مانی داده پیر جوان
که چون خاک شد ز رخ جان در نظر	ز جان آنقدر شد زمین پرده
بدان توان چو از جان	اگر چاک کرد در میان چاک
عنان رفته از دست پالوده گدا	عدو دادان شد بر انقلاب
در رفته از زخم خنجر زبانش	یکی زخم خورده حایل چو شش
ز نخت نژادان و در که کند	ز نیز وی طالع کی لود کند

کی تیغ ز کف بقصد هلاک
 ز دوشش آن یک لکنه بکار
 چو پیشین ندان اگرند و نیز
 بفرنی و بهر و بعد نوزاد
 سپردای ترکش نه فکر کمان
 بقصد حیل زانکه ند سلاب
 غار است ترا سرین پایش
 جهان چست ترا بر حلا
 حوانا بدوی دایر نکست
 لزان نه مکانی نادر ثبات
 درین نکت امید بودیت
 لکن همین کند شیشه یک
 که هر دم ز شیشه نازی کند
 بهر ساعت از دست این شیشه
 و فایده یک و پنج پیدا کر
 بکین توان بسته دار
 نغز آن یک قلمه بر روی خاک
 که باشد سبکها وقت فلان
 بهر قطع میسر کرد له کر
 بچشم خیال آن و کیده
 شکسته نگاه و کیده غار
 باطل کشیدند از و طه رخت
 از چشم پوشیده باید گذشت
 اساس وجودت درین حلا
 که جنبش آن اساس بود
 که هیچ شیشه غایت و حیا
 که بی و اتم کیانه موجودیت
 که در وقت بر شیشه عمریت
 بهر ساعتی شیشه بازمی
 که بی شیشه زیرت نگاه
 بکین توان بسته دار

ز ابدان کین نیکو بر عبا کسی بی نیو میگزین عبا
 نشان درخت مجرای سپهر که در چشم ماه و خورشید
 بین مسج لوراکشده شکست که با خنده دارد در میان خاک
 درستی مجوزین جان سپهر کهیر از شکستن زاره خمر
 پاسا قی از مسلح و جنگ برآز زلفش نام و شکم برآز
 بی غایم ساز مسلح و جنگ نشان که از ریحی شایسته جنگ

به نام پادشاه جهان

حضرت عالم گزاد شاه

حاج میرزا محمد باقر

در قله قالی

سال ۱۲۸۰

من زو شتم آنچه دیدم در کتا ختم شده اند اعلم بالصواب

مرکز

نابان هر که گویا در دامن آستانه شهنشاه جهان
شهنشاه جهاندار و جوان تخت که خورشیدش نزد تاج آسمان
فلک مربع سازد از بر خویش نثار خاک را اش که هر خویش
بر آفتابی است چرخش سایه کستر که باشد در شکوه از چرخ برتر
همه در سایه آن چتر والا کند سر بایه دولت مهیا
فلک طاق است از کاشانه چراغ آسمان پروانه
براق متش آن نیز کام آ که چون گاه خورشید هم شام آ
نثار گلش افروز از حجاب که او در ملک کبری آفتاب
فلک از بارگاهش چرخد ای ز گلش کنبه کردون جباری
بعلم اندازد عالم کند راست که در هر علم و در هر کام دانا
دش در یابی پی پایان چرخ ز ماهی تا با گلش حلقه در گش
برورش هر که پنی گامیاب است بنای ظلم در عهدش خراب است
چو افتاد کف کوهرشان را تپ سازد دل دریا و کان را
بخاری راه او کلهر ۴ فروغ رای او نور نظرها

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

و الصلاه على سيدنا محمد
و آله الطيبين الطاهرين

السلامه
و على آله و صحبه
و سلم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

و الصلاه على سيدنا محمد
و آله الطيبين الطاهرين
السلامه
و على آله و صحبه
و سلم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
و الصلاه على سيدنا محمد
و آله الطيبين الطاهرين
السلامه
و على آله و صحبه
و سلم

بر در بند محرم است خانه چهار قسم
حبش تکریمها را پنج دولت در کدورت سموت از پادشاه را با برشم
از لاله خورشید در قسم خود سرکش خفته چنان است موافقت با طریقه
در دولت و مناسبات و مصلحتها و شرط است از هر طریقه
در الفتنه مثل بود و سال و معتمد علی و نه تنها معتمد
خیر و بکین وقت که گفتا خیر و دانا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر خنده ام را ناکه ده	بر شکم را بگو بر کاه کی ده
خوشا به آنکه که بگریمش	بر حسن او بگریمش
علم را خدایب آوازده کردان	کل با غم با تش آوازده کردان
بی ششم ده از پاد عشق	که جوشد بر لبم پروانه عشق
آتش آب ده تیغ ز با غم	که بفرموت نرود از زبانم
بگر از لعل لب با خامه دستم	که هضم خامه بر کاه دستم
نه نعل ایسم ده خامه عهد	که آرامیم بناخت ناله عهد
در رخسار او خیزد کین	نور ما پیشانی کین
قدم را بر خشت خطای	بند افر کین از دام الخطای
با احوال عهدت کار عهدت	زبان نادل بزند اندر بزند آ

بخوانند و بیایند
از خانه که در این راه

من و صحت زبان را خاک بر
 ادب را دیم طاعت چاک بر
 سزاوارست تنه بپوش نیست
 که حد تو سرای چون من نیست
 و بی پائے که بگل ناز دارد
 کجا پروای پای انداز دارد
 زمان نذریده که کجا منظم
 فصاحت زارده و روانه نظم
 بکاه غاوشی عشر خوشم
 چو وقت کی شود صد خوشم
 غم و پیرای حماد ز نیاید
 که با سبیل شعله از غم ز نیاید
 بدان بهتر و محرم خایه گشت
 که هم در غرض حال خود نم زشت

خداوند ایدم افسردن آغوش
 نظر در دیده باز دل بر دیم خوش
 بنام جز که بکاه و این و شک
 هر جا شعله چینی بر او ز شک
 عذراست من که این کس و شک
 نه شک طردش ز شک از شک
 من باین دل که کم نام زبان
 چنین دلها نصیب دشمنان باد
 ز خون این چنین ملک خاک
 چنین دلی طعمه ناخود و غش
 بچشم این دل افسرده و شکو
 دل پر پیمانده امید یا سنده
 دل ریشته از و این و این و شک
 و شک کنه نام که هر دو زبان پر

<p> وای غنچه گل و صیار بلبل کشید و گشت از تن بر تن نهاده پرده و دهان و غنچه ناپدید تن ز آب گل مرسته بعد جان خاد نرد از محبت که تابشش نیم خود توان که شوق از سر زدم سجده پای کشد ابرو تریم از ماهه کردان که از رسته تبار دل درو کن بزم راباج ده از تن خود ده چه ساغر جود بخش جام عشق محبت را کل آغوش من گزین نزار در کار و عشق را بفرست خرابات محبت گزین دماغ گزینسته پیشه یار بود هر </p>	<p> طبع از لایق بخیل و از مقام چو لاله شعله ز شمع که چون بر باد آتش کرد و دود و لاله رنگ و بوی دل سرشته در پیر طایفه نرد از محبت جان مستم کن از جام که دایه ز شوق گزین سرمه آینه چاک زینم جبینم ساده کردان به نام جو محبت پیشه و کن سرمه مایه بخش از بسته ده چه بستر خوابگاه ماه و خورشید شهادت ما شراب و شمشیر بران عذاره که خنک از دهن مکرر بنید معرفت گزین ذایا غم نیزی خانه طوفان و طوفان </p>
---	--

که چون آوازش را شنیدم	ز کز میسر افتاد بهر امانت
ز نغمه‌ی نامت تا گفتم	که چون آید از دلی سادگام
زین غنچه‌ی نامت	بغیب دیگران بر دست نیست
زنجیر تو شش غیر زده‌ای	خطای دیگران در جانش نیست
ششم تنیک در دیده‌ای	گرامت کنز چو افغان نیست
زور و حتم خاطر بر اسرود	بطور رویم راسه در کوز
بلم را عاقبت از شکلی نه	نهالم را اثریت مشکلی نه
خود میرده به سراج مقبول	میر بخاورد گاه و رسوم

مهر میبقل برآت میسر	نظر چای چشم از میسر
شعاف سنج خرم آبادیت	قناعت کج ملک تکذابت
خیت را کل آنوش برده	شریعت را لایه و شش برده
مخلوق را ز انبیا پیش گرفته	ز بهجت با خدا خویش گرفته
ویل قدر و امانت شرعی بس	کرده رویش و در هر آید بس
زبان با ذکر نقش آینه‌ی	که نقش بر جمل گفتن روانست

ناله که ناله از دل می‌کشد
خود بخود سبک دارد و در دلی

الهیانه

که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت
که ازین شمع دل بر بخت	که ازین شمع دل بر بخت

شبی که از کعبه می شنید	شبی که از کعبه می شنید
طرب مرا یون بر دایه عشق	طرب مرا یون بر دایه عشق
شادانم ترا در کعبه شنید	شادانم ترا در کعبه شنید
کعبه آلود چون شمع کعبه	کعبه آلود چون شمع کعبه
در شمع که در شمع کعبه	در شمع که در شمع کعبه
بان گل که در عالم را گل آلود	بان گل که در عالم را گل آلود

فیسریه فیضی این توفیق
 لعل لاله در دایره افشاید
 آه ای صدف گشت بهانه
 غنچه است چنانچه در آینه است
 طرب و بهشت در غم شیرین است
 چنانچه برین تر از شیرین است
 سرمد دل قدس این طرب و بهشت
 نظارتش کردید در کرده
 هر دو سر هر دو سر در دل شکست
 بنا که حلقه نهاله برداشت
 زنجیر بدستیم و گشت یار
 از آن گشت که غم را بخار
 بر کمان چرخ دیدار باز کردیم
 و در آن روز هم به بهشت
 چو طرب طرب گشت چنانچه

تختی که بزم مجرب کرد
نشستی را بختی باریست
بزمی که بزمی از غلبه پدید
تختی نامی در شاه شتاق
سخت آن فرده آورد در غنچه بود
چنان شویم برکت گشتم بود
راشید چنان از جای میستم
سوار شدیم خبر از رفت
توب کاه غم تا مشرق فراق
برفد کاه بختیم تاج سر بود
مان تا سجده ام سر استلم کرد
ستارای شام خبر بدیدند

شده ز غنچه افتاد و بزم کرد
که کردی خاستی در غنچه شد
که بزمی از غلبه پدید
بین نیست نزد زانت آفت
که شویم بر دشت ربه زنی بود
که در خانه ششایم فراموش
که سر بجای پا آمد بستم
سوار شدیم بر دشت
ز سیدم چون غنچه بقیع شوق
زین تا آستان شد سجده افتاد
که افر در میان سجده کم کرد
چو بختیم شود سر دویند

ندم بر کبریا آباد معراج
پایه تو بختی نه چشم
نام بخدی در سر او ای

خکیم رفته از دشت تاج
زول آباد حیرت خانه چشم
فاده سر بجای سجده افتاد

باین عظیم صحبت
 نفس نیست کز عظم
 تیران شمشیر برانست
 بنار سجده شوم از دیو کجاست
 خانه گشتم که بنار نه بودم
 نکت غلامان است که داشت

چراغ افروز مسند کا اقبال

گل خورشید و شمع اقبال

چو دید افتادی خرقه بر آفتاب
چو دید خود سرم از سجده شکست
فیم خنده بر رخوشیم زد
کعبه بشده بر پیشیم زد
بگفت ای برهنه بگفت
کنز شاکر داستان محبت
خاک چلبیت بر روی گل کفاری
که از قد مانع و طیب باو کاری
هوا گیسو کو نوازی عشق بسجده
خواهنگش در دل بگفته
ناله ای کنز خاطر خرواشند
بعد ناخیز بگردا در تراشند
در پیش طیب بر طرد تا چند
بوس در محرابی افتاد تا چند
کنز آن بنام نشینده او را
غیر از هر چه گوئی دیده او را
قزای مرغ بهار تانج و دین
زبان سرسبز کرد تانج و دین
زای قلعه را پر کشی زنتار
کسی در ملک که نازد خار و تار
کنز شد قصه قزاد و شیرین
چو میش رفت و تقویم یاری

بخانه خورشید و ماه و خورشید
 که به طرف کشور طراز بکند
 بهین رنق که آتش پرست
 کرد میر از قلعهای جوی خست
 ز رخوشی ندی دنیا خوشی گرفته
 چو بر دلی سرایه عمر سرکش
 با تکی جسم شکستنی بیرونه
 عجب تر آنکه عجب از ترک مردان
 زانش دامن غیبت بچینند
 رخ از جام سحر ز بر غنچه
 پس اندر رخ خود بر تاج
 بخت نیست که در حای صاف
 لای ای عجب سایه صوف
 این بزم عین صوفی است

بکعبه من زخا آتشین نام
بست نام تو آتش زده نام
بجانبم عشق باد پر کس
ناه حق از مرغ غیر پر کس
که از دل خود بوی نام
بر آتش کج ترم تا من بفریب
پیش از مرا در آتش بستاند
بر پا که آتش دیگر خوشی بکند
کنون این قصه گویدم بر دست

دست خورشید و ماه نام
دست غم که بایست و نام
برین دل نام دل آفرین کس
که از دل بی غم برین کس
که بایست با خود دل در غم نام
که از آتش و آتش بکشد
که در هر کوشش کرد و بستاند
برین تیغ زمان حوت کل کن
هم ای کعبه من آتشین به که دست

زبان تو زده ملک شود خود
که در هر آن شاه می آید
جان بگوای خود مرل و آتش
فلک تو در عمارت خیل آتش
رخ بکشد آتش شبگیر
رای گوهر زنجیر و خنجر

چنین گوید از زمین دید تو
که عیب خواند پیش در کس نهنگ
اطاعت بسخن آتش قافیه
قیامت از ملک آتش بعد بکس
زین و آسمان را کرد و تسخیر
منشع و آسمان را کرد و تسخیر

خاک و تر و خفته
بهر خورده و دین گشته
الک و خسته و آشفته
فرهنگ ازین دریا گشتی
بهرین طبع و سینه زاده
چنان که گویید شعله آید
چون زاده شراره ای آید
لایق است به خورشید و کای
زین شوره و نه ابریش
بودی در عین غم بهار
بخیزدی که از ناگهانی نهاده
چنین غم پر طایه گشت
که سینه چو آلودگی گشت
بهرین زاده و نه سینه
بهرین شوره و نه ابریش

بهرین آلودگی و سینه
بهرین زاده و نه سینه
بهرین شوره و نه ابریش
بهرین غم پر طایه گشت
که سینه چو آلودگی گشت
بهرین زاده و نه سینه
بهرین شوره و نه ابریش
بهرین غم پر طایه گشت
که سینه چو آلودگی گشت
بهرین زاده و نه سینه
بهرین شوره و نه ابریش
بهرین غم پر طایه گشت
که سینه چو آلودگی گشت
بهرین زاده و نه سینه
بهرین شوره و نه ابریش

غم که کند ز تنی زلف چو بخت
چو صفای بر آید ز بخت
بهد آواز و علت شنیده
ز طبع و آواز الفت چوین
در کس کتاج و علی بن حلیه
چو حسن خورشید آید
بازوی چشم و علی بن حلیه
هی که دلفاز میراد با سی
اوس از نخل غم آتش ناپرد
هی دیدند از چو را بی حس
بر روی که ز غفلت راه برد
بلند تا من بخدا فرستاده
که بر کس رخت اندازد
چو بختان حواش را بخت
بختش برست و آید
لا چو از هم بی خوشی

بخت حرف غم ز بخت
میل که دما یافان با بخت
هر کس زان زشتی و کینه
نظر در پنج مدیش غم
هم در دیده بیکر که بخت
ز طبع و آواز الفت چوین
تا شعله باز آید و بیکر
زیم و پشیم با بخت
ز صد غم آتش بیکر که بخت
صیغ و خورشید در کوی
ز بخت ز غم و بخت
وزان خشت بخت و بخت
نهان قدش بیکر و بخت
نقش و بخت و بخت
هم این غم میگردند و بخت
صغ تا غم زدن و بخت

باز خوشتر از این چه هست	به تنهایی نزارم از خدا نیست
بهر خوشتر از این چه هست	به از تنهایی این سسر نه
جوانی چون نسیم فداست	
ولی بزرگ و بزرگ است	
گر خوشتر از این چه هست	مگر نه خوشتر از این چه هست
بهر خوشتر از این چه هست	زوی بر تنه و وقت خطی
کنف با آن نسیم به نسیم	که در عهد بهر دو ملک غریب
نه بر آفتاب از عطش به	زشت دل به از نسیم مادر
سودم در غنچه لعل روتر	خوار به گلشن از آن ملک و تر
اجل به از این بهر نه یک باد	و در نیز به از یک تر نه یک باد
چو ملک به از هر از ده درون	لوا به طاعت از هر سوگون
چو ملک به از هر از ده درون	شکب از ده که کوسم کوسم
چو ملک به از هر از ده درون	پیر این بهر بهر کوشش بیدر
که بهر بهر بهر بهر بهر	شکیم طاعتی که از وقت بهر
تغیر از آنکه دل کوشش	که از هر طاعت غم بهر بهر
تنهایی و کم کوشش زود حاصل	و کم بهر بهر بهر بهر

یادم نیست اسم غمگین و در
هر سن و هر حال مستی و مستی
لعلت کز خنده و دانه و دانه
نخاله ز دین بکانه و دانه
کردانم بر آتش و شعله
بخ بست چون دل خود بترسانم
که این ماه و سحر با ناله و ناله
چو نار شمع بزم زلف زمار
بردم از جگر داغ مسنم را
ز شرک بر من ز نهار جوان
در دانه کعبه اسبدم جویم
ناله و ناله و ناله و ناله

چو بر مشرب و پای و ناله و ناله
به دل ز دشت و ناله و ناله
سخن ناله و ناله و ناله
به مطلب و ناله و ناله

بشمار خشت و ناله و ناله
چو ناله و ناله و ناله
و کز ناله و ناله و ناله
کنده کایت و ناله و ناله
نگشت آدم و ناله و ناله
زبت ناله و ناله و ناله
پای ناله و ناله و ناله
بهیوم صید دل بت و ناله و ناله
بر دوزم بر ناله و ناله
ز کفر و ناله و ناله و ناله
هم از ناله و ناله و ناله

ناله و ناله و ناله و ناله
که ناله و ناله و ناله
چو ناله و ناله و ناله
کر بر جان و ناله و ناله

بمان گنیم به از این دگر

ناله ای چون آید است
بر کف زنده خورشید
بنا آید دگر در حق کار
تا آید پدید بر است
چرخ کار از آید است
کای گشت زان پیش آید
شاهم خورشید آید
زین داساه رامت آید

با دلم داشت عشق
که چشم من از این
نهر گنج یک و غیب
میاشت زان تر از این
روز و رستایان
طبیعت یک به ی
که هر یک شیز را آید
پار آید از هر آید

پرستان و در خانه
به آن به شکار
ساح از تون سر آید
خاک به شیار
گشت اند و شوق
گشت بیان دگر
مدان به گشت

که اگر انتقام آید
در مدد به خاطر
ز شاه و خنده به
قد خود را به
ز هر گاه زمین
چو دست به
ما از گدختن از

لبنه

بخت بد نیست خفته بر گل
خدا بستم خسر و دل او
چه طبعی شد خلق جهان نمی
بیا را از بی مشایخ نیست
هر شبت از ادم آن کل ز غیر
و ایندی به پیش روی کران بود
رخ نه در نقاب سایه نیست
کارین کار مشر خرم مباری
رخ چون کل ز رخ پا افتاده
ز فکر حیره خال غمیش
دختر به نسیم زلف آن کل
جوی شستی ز رخ لکونه بزم
چو برون پای ناسر زوردار است
با ده گفت لب مست تبسم
بزیب با چهار آستن کوشش
بهر دل چارایام و دیوار

کاشتم که بخت کف میل
تغیر نشیند بک گل او
عنان بر تافت از جلال نمی
چو نوبت و آینه در دست
بگل شد و از مشایخ لیریز
خوشتر شد طشت طلعان بود
چنان روی بهر سیر نیست
مباری را چکار آید غار سی
بی چون غنچه کل بد کل دیده
نموده قطره غوی به پیش
شده در گمان شایخ سبیل
که کل زور نخواهد غیر تبسم
چو لاله تر از چوبیفات
که ابر عسر تو از شادی زخم
بشوق از دهن غم کاستی کوشش
که اینک میرسد وینف یار

چمن پر ایشینی نهشت آتش
چو بشنید این تر شبت داور پر
بزم کار ساز حجت حجت
یک زمان که دزدل بر زبان نخت
پیر از کینه تریب عیسی
ز نه روی چون پر دوشه کار
ز اختر ساعت سعد گزیدند
و اسب خان مجلس خرم و شاد
که کی چرخ شمع نخت انداخت
مده خاقل زلفت باکره کن

به از مدحین صورت خلدن چمن
جوان کشت از طرب حیرت انگیز
شد تا کار را اما ده نشست
تلخ کان و دلیا با هم تنهت
زمین داد آسمان را خاکبوس
منم نقش ساعت نفی پر کار
چو در درشته طلع کشیدند
سپرده چشم جان بر راه داماد
شب پروانه را غفلت سرای
که تا آرد چه لعب از پرده یردن

پر منج این بخت غم‌نشین
 بگرفت حاشی شود ویران
 هر که نماند ویران برآید
 به پیریه کند و کوی
 بر او خورشید نکند
 ماهی شلزد و بردشت این
 بر آفتاب محبت مرست افام
 تو گشتی یوسف از زندان
 بختی بخت افام
 بخت ما که ما بدست

نظر خواجه کرده دل بر حسن
قدم بر آردوی سوهو فیرفت
جان سرش رفق از شادی او
خروشش یما و کوشش دینه
چاغان کرده بام و دکلستان
بجان شهری تاشا مست شادی
دلیه لوچه فیض از شاد کای
کعدت ددوش انچه گشته
دش را کوچه اند جایز خبر بود
سودی شوق و مستی زلفت
بهر کای بدل خون کرده کای
ز دل دور از طرب بجایز میرفت

کلیبای خجانه دشت و شوق
نگاه مشرب بر خجانی بود و میرفت
عروس سی خانه و لنادی او
نکته حلقه در کوشش زمانه
کشتاید زقا و شورش خجانه
نکته کدسته ددشت شادی
تاشا سر کام دل در نامای
میوه های غم و اخوه گشته
که هر کس بود از خوشحال بود
قدم میرفت لیکر دل میرفت
بغیر از هر قدم در دیده کای
توی گفتی بایتم خانه میرفت

چون می رود باین سوار می شوند
سید زلفه و کلاه سیاه
پوش چون درین و غمناک یک

ستادندی دی و باز رفتند
چو دلیز مسموم دیکر جای
بیر همچون دم شمشیر یک

بهر نیش و زهر ایدان قهری
ز بس طوفان بر شستم فغانه
تنگت اندک گشت بام و بار
هر از دور رشتی بانی او
در دوش چو پرده قیامت آید
خوشی هر دو پای نایب
ز بس زلال کوس این ام
چو اندم رخت کمر فرود سپر
چنان با خاک خشتش تم گشت
تنگت کمر قفسه چو بر زرق و طلا
خوشتر از طبع نیل و کوشش رجا
خوای سطر باشه ز خاک سنگ
شد از نیک چرخ پسند رویا
خوش چرخ فدا ال هر عالم
دش در طبع نیل و طلا
چو کل در حد عصمت پرورده

که سودی سایه اش و طاق کیه
درستی در کل خشتش فغانه
تبار ملکوت شربت معان
نفس معذود دور و پیرانی او
چو ایدان خیال اندام بر یک
بنایش چون بای قبر ملایه
بنایش چون متویر غلجسم
خان شد زیر خشتش حدس
کوشت از سر نه است سر گشت
تو کعبی آسمان بر خاک افتاد
ز هر دل صد قیامت خوشتر رجا
تنگستی کریمه خنجر در دل سنگ
خوشی ماتم و ماتم عروسی
با سر معذود در نیل ماتم
صدف را حشر شد در خون نشاند
نسیم دیده بروی ناو زایده

هنوز شیر لعلی آب نیست
بایا تیره روزی شور بختی
کزیره برده عالم سوختن را
ز فوق دل بود جان خرابش
چه طفلان کرم آتش بازی عشق
بسیج چکس سر در نیارد
ز اجش راه ای جان منم
چو شاه این ماجرا بشید کزیت
مروت دشمن با او چه دارید
جوان مردان که بامردان ستیزد
اگر مردی تو با نوجی در آسیر
ز غیرت منیر آن ناتوان دل
شکلاش با ترم است شنا شد

هنوز اندک کشت یک کمال نیست
کود و حدش ز نارسودت گنجی
شدت آماده مرستی شدت
کجا آتش ز آتش کجا بشر
قدم بر جایی دست از این عشق
چو آتش ز کس پر مانده
علاجش هم با آتش منم
که عشقا این همه کافور گشت
آن ریگانی آتش بود چه جای
بخراک از برون زن چه جز
کف خوشتر بجای کتر یا منیر
بر آتش گشت شاه جهان دل
بکلم امتحان فرمان روا شد

طلب کرد آن بت کافور لقب را
بگوثر بار داد آن تشنه لب را
بفرمان شد آه آتش الود
چو مهر کشتو شد چیده درود

خداوند شکر کن که در این دنیا
قد چون شمع از قطعه قطعه
شد از لطفش برای خلق
گشاده شد از شکر دست
تسلی داد چنان که گویان
بجز در خلد از غماش
چو شود خواب را شیر داد
از در کمالی است نیر و لطف
نه در شکر انگیزان خطای
نه در شکر از این شکر داد
هماران خود از قوت و کوه
در خیمه شکر که اندک بجای
و دیگر آن زن مردانیت
ز مد عالم تنی بر تنی
لبس جز که هر آتش نیست
چو عاجز شد نه دلجویی

بستی جان به محض شکر
زین سجده را فیضی دارم
چو از برای لب بر قوس نشاند
بر او تخت و دست شه نشاند
بشیرین به لهای لب و باری
بعصمت گاه غلوت کرد و گاه شکر
بلک بند فغان را شیر داد
متاع خرد و پامیل در میل
و مانع آراز بوی آشنایی
بخیمت بندگی مار خوشتر از آواز
هماران نافه پراز شک و از فر
گرامت کرد غیر از پادشاهی
شکر لب طوطی پروانه صفت
نی شد خرم جان دادن تسلی
بغیر از سوختن حریفی گفت
عنان بر تافت ز آتش خوی او

نشانی بر پید آتش و آهیل	اجنت که نه ملک شتر از دل
که شو شتر و پدید شد آهیل	منور از خورشید مستقیم
دلش سرگرم آتش خانه رفت	لبش را شاه بداف از گفتی
قد چاره بر چاره کی داد	بخوان سپهر و نشود داد
کرای چشم و دماغ آتش	اشد که با هر جوان بخت
ده آهن آتش در جان آتش	بر این شد تا با کان آتش
چو خورشیدش با آتش آهیل	بل و بختش چون شیر و شکر
و اگر سوزد آتش به شتر آهیل	اگر ز می پزید یا د شتر با شتر
برسم دخت رایانش بود	بخش من بود و مندل بر فودان

کل بخت و بهارستان آفتاب
مراد انور جان شهر آفتاب

فروغ جبهه امید و آریه	چراغ دو دمان شهر یاریه
به آن شد بهره آن تا شکا	بکم شاه و فرمان تا شا
متاع جان تا راج نظاره	جهان کرده وقف از هر کناره
بهر کای رود که پیش کای	شتر نه هر نظر و ادی پای
دلش میداد خورشید آهیل	تا مروه بداف از میخو اند
بجانش شوق آتش کار کرد	دلی او از دود عالم چسب بود

با نوبت رام دل ز می نمی شد
بیان آذر بر لب چون پستی
بسته گفتارم ز نام گودی
خبرم رنج نخواهد گشت یارم
دم مرست و دلش تو تا غفلت
فرمان خاکستر شود ز یادم
اگر صده شوم از تو حق نیست
بنزد عشق هر که لعل عشق است
ما جز خیر نیست از عجب فروما
اجازت داد کاش بر فروما
اطاعت مشکان ساز داده
چو از شنه نند نه خستند
ز بس چیدند با هم ضد دل خود
کم از مرغان هم سودنی را
نخست آن کشته اند و نه
چو پیش با طبع و غیرت
سپند آید با قاع و درقا

چو سر دل سرد آن گوی نمی شد
فغان برداشت از دهر آسری
با نوبت نقد عشق شام گوی
بخواهد مرد آتش ز انگیزدم
بن هر بیم آتش کاه غفلت
که از بل و پر پروانه ز ادم
همان بازم باصل خود جو
در آتش زنده و فتن سهل علی
کعبه یاسر بر سوز دل افشاند
در آتش بر دور آبسم بنور
بطاعت فقه جان رکعت نهاده
بوی بید چون آتش دویدند
جهان پر شد دود و غبار بود
میا شد سحر آشیای
بجز آسا بجز جای بلا دادند
شد شر جان طبع ز خاکه
بکشت زبان چمن شعله پر آ

بشاید نه پند سده اکبر
دل و جانم کرم پدیده تو
چو در دهان شتر امانت گیرم
چنانکه باد می ده خضر دل کن
ز جگر شعله و طبع یک یک کرد
میرفت و جو یک زبانی
رب از پان مرغ و چشم از مرغ بریز
چنان مستانه آتش نظر کرد
چنان از شوق دل تپا کرد
چو مرغ انکار شد آن طغان بریز
ده آتش شد چو مهر مرای کوبان
پایش شعله چو گل بر کف دست
مزدان یک گل نشسته خاک
محیط گشت آتش با آفتوس
ز خون دل بر آتش روغن افشان
پا آتش و عده کار یار رسید
چو دلا آتش از راز درویش

بشاید نه پند سده اکبر
من آتش و محبت بر خود
اگر سوز من محبت پیایم
مرا امروز آتش با گل کن
دل و چشم جانان ملک کرد
ز غم میرفت بی آتش خوانی
چو پا تو می شد آذر آتش تیز
که از بهشتیش آتش حذر کرد
که از ریش آتش آب کرد
باده مستی خنده آتش تیز
خار از خورشید و دار شعله و با
ز خون شعله بر پایش جانت
بهباب ده کون میرخت جان
تو آتش گشت خافوس
سجده اشک از رخ افشان
سراغ جلوه و دیار رسید
یکه گشت آتش و غم و شتر

چو آتش شمع نه به خورشید
سر شورده بر آتش سادش
بهرگان شعله بر چرخ ساز
کشیدش نکت از جان
بنوی امتزاج آن دهن

نه بشر و نه بشر از نه بر آتش
بشر بسید و نه بر و نه بشر
چون شستن خداتش نه
پربانان یافت که دار جان
که جان این تن آن را کفر نه

چو نقش حال آتش نه بر آتش
دی چون ابر رحمت یار کشت
زغم است نه بر آتش
بگفت ای شیر مل معقول
همین باشد بهودت حال
نه نه تاوان مردی همین
هم سر خط محبت باد بر تو
تجسین روی مرغان بر تو
تبی شر که کار ویش کردی
کین شهر نه نه نه نه
از فلک پرتو نه نه نه

کلاب از کلبین نه نه نه
که ما را شرم باد از رحمت نیست
بر آتش تاغت آتش نه نه نه
همین باشد عروج عشق و عاشق
کار آباد عشق لا و باسی
که معراج جان مردی همین
خود آتش ابر رحمت باد بر تو
نه از دل آفرین به آفرین
به عوی ز آنچه گفتی به شر که
یکبار آتش بر دل آفرین
جهان خواهی پاسا به پاسا

پاکیزه دکنی غمیدر کشت
میں کشت و آلود کشت
خوف جزایکی خون شست
کامی کمال عیدی عشق سنجان
پسورد عری نصیم شد رمای
دم و مسلم دامن و اسپر است
خوشتر نایبه همزد کشتیا شتر
کنون کشتیایم یی پنج اخیار
بروزی و بختش از دامنم دارم
اگر راه و قافدار سیب زبوم
موسرا عشق من تر نشد بهتر
بشتر با شاه و گفت و شنود
بان طوفان کشتیایم برانداخت
دشتر مشغول سازد دل نهشته
زبان چمن نشد افتاده در کام
کشیه قتل زخم کشتیایم در غلنگ

بهی آرمی و کشتیایم
بستبال کشتیایم
کودل شاد کشتیایم
در خجانه و در خجانه
دعای بی وفا تر از خیال
بهر روز کشتیایم
تاکر ده و دم و دوا شتر
یک کون و دیگر کون
دل دارد و فا کون منم دارم
بختش حین جواب عشق کوم
برک من عبت زنده بهتر
ویا نه زده کشتیایم
که خوشتر در کشتیایم
زدا کشتیایم
که کشتیایم
چو مخموری که در ساز و دهل

خفت بگو شویم فدیه
تو خاشاک من شد آلود
خشت ز فیض آتش زده گشت
بزدلش بر آتش زده گشت
و چه شرم من بر خورشید
و آتش من شد ز غوطه دشت
ز استیلا آتش سوزید
سرمه خفت فدا شد
و وقت عشق بگذران کل
گاه سوختن که هر گناه
دوره باداشت آوازه
چو خورشید قیامت آتش روی
چو سو که دختان لب گاهی
دولت او آتش سر بر آورد
ز که گشت آتش ز تنش خاک
کن خاک تر آن پیکر من

چو شمع که گماند شود بر چسب
تو لو شمع گشت و شمع شد
هدر رفتن عین نخل ایمن
ولی تو در شمع گشت دست
ز با آتش من لب بهاد خاموش
نهر ذرات اجزایش تر شد
لذت پهلوان بهسلو کرد
که اندول بر زبان گشت
ز با آتش طوطی دل بود میل
دوان شد تیر باران نثار
سرخد چون جلیقه آتش
نهر اوان شد ز ولیده در روی
کامیر کم تر از برق آسمان
با آتش غوطه سیم بر جلاورد
تشر خاک تر خاک تر شد
مختار نمود از بهر کافور

مهرشده چو صبح لاله تن پرستی	با تزل پاک شده نه هم هستی
ز جرم آینه کل تصاف و پیشتر	پالود از جویر نورش آتش
زهر آتش عذاب بری کرد	با سر و شش آتش کاغذی کرد
بر این حیات را ایمن شده	پند ایر حیات جاودگی
یک جان دادن انصاف دل ر	بر سرش از خود باور نیست
هر انگش را که نه عشق دل رخت	هم از دی نه زین باید گشت
بغوی سنج است نه دل	تمام زن بهشت از نیم مردان
چو طوفان محبت آتش افروخت	زنی جان دهد و ایر مردان

ترا فوی ز مردی شرم بادا
 عزیز و دین هستی از زرم بادا

که تو ایله قدم بر جان نسرده	ز شوق زنده جاوید مردن
دریغ این لاف عشق تو نام مردی	حرام این دعوی احرام مردی
خدا یا شیوه عشق در امتوز	دلم راز آتش این زن براموز
بغتم ده سر آتش خود دسی	کو آیم برون از تنگ مردی
ز کشتن جلوه پرتی بر اکیسه	فغان بدق آتش بر خرمیز
کزان خرمی که نم او سپند آ	برو مندم را کاسی پسند آ
شراری بر من و خاکش از زیر	ز آتش شبنمی بر خاک منیز

کون بخش لکھتا غنیمت دین روز از آتش را دایم

مستدام کارم عظم

ایام قمری روز و کور

نور کار سازد باز

جود حق انوار

محسن روزگار

مستدام

مستدام آنچه دیدیم در کتاب ختم شده و الله اعلم بالصواب

ای که در سیر وجود آمده
 کجاست ریزی ز عبرت کوشش کن
 هر که قسم آمد وجود ای ستم
 اگر واجب شد وجود او حق است
 واجب آن باشد که بودش دایم
 اصل بود هر چه باشد بود است
 بسته او ایمان و ادبی مستها
 ذات او باقی و مالک غر او
 جز وجودش هر چه منی عالت
 ممکن آن باشد که امکان وجود
 فی المثل عالم که بر لوح وجود
 چند روزی نقش سعی یافته
 پس آن ممکن شهود و آیت
 این همه به سبب او را وجود مطلق
 ذات او هم با وجودش یک
 علت ایجاد عالم خود او است
 منتهای عالم ادبی و استها
 در وجود جدا اشیا سیرا
 غیر حق چیزی که منی باطلت
 دارد او پیوسته در بود و نبود
 نقش بسته صد نمود اندر شهود
 باز و سویی عدم بر تافته
 بل شیوات وجود و انجمنه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

چون که گفتند که این صورت
نقش کثرت در نظر موهوم است
پس نمیدانم قبول و رد است
صورت موهوم را فعل و اثر
در جواب این بیان کن بیان
لیکن اندر علم اید اینقدر
نبت افعال من وجه الظهور
وجه دیگر گویم پی قیل و قال
بالبیقین موهوم باشد در حساب

چون که گفتند که این صورت
نقش کثرت در نظر موهوم است
پس نمیدانم قبول و رد است
صورت موهوم را فعل و اثر
در جواب این بیان کن بیان
لیکن اندر علم اید اینقدر
نبت افعال من وجه الظهور
وجه دیگر گویم پی قیل و قال
بالبیقین موهوم باشد در حساب

۷-
 این یکی دیگر شده
 آن یکی دیگر باو اطمینان کرد
 هر عدد دین سو یک یک میگذشت
 همچنین بودند با هم در شمار
 در حساب این نشد تبدیل اصل
 لیک کز آثار ظهور آن احد
 همچنین یک شخص باشد فی تصور
 فی الحقیقت زید باشد یک نفر
 عمر را اندر تصور دشمن است
 در حق آن مسکات و بن بیکل
 کر بسجده کوی صالحت
 جز صفاتش انیمه تحویل نیست
 لیک در ذاتش بین تبدیل نیست

غزل شماره پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بجز در حجاب	بجز در حجاب
میکند زنجیر صدویکده با	میکند زنجیر صدویکده با
تا چون مجنون خلق را وایا کند	تا چون مجنون خلق را وایا کند
کشته عشق مجازی و مجاز	کشته عشق مجازی و مجاز
پین چه گفته مقتدای اهل دین	پین چه گفته مقتدای اهل دین
عاقبت ما را جان سرور برست	عاقبت ما را جان سرور برست
مهربان معنی من عرف نقد عرف به هر که شناخت نفس خود را شنید	مهربان معنی من عرف نقد عرف به هر که شناخت نفس خود را شنید
همکار خود را جدا که عرفان نفس را حق است این دقیقه از کلماتی ادق تقدیر است	همکار خود را جدا که عرفان نفس را حق است این دقیقه از کلماتی ادق تقدیر است
آیها العرفاء تقولوا بالطریق	آیها العرفاء تقولوا بالطریق
لوعرفتم نفسکم کو شفیق	لوعرفتم نفسکم کو شفیق
معرفة للنفس نفس المعرفة	معرفة للنفس نفس المعرفة
خویش تن را عارف حق ساختی	خویش تن را عارف حق ساختی
ورنه از عرفان مطلق دم مزن	ورنه از عرفان مطلق دم مزن
تا بدانی هر چه هست این نفس است	تا بدانی هر چه هست این نفس است

A black and white photograph showing a close-up of a dark, highly textured surface, likely a rock or a piece of wood. The texture is rough and irregular. A small, light-colored, rectangular object, possibly a scale bar or a small block, is placed horizontally on the lower left portion of the image to provide a sense of scale.

Figure 1

100

مجلس

کس نیاوردت ترا خندد

A large, dense, black and white abstract image, possibly a heavily degraded scan or a high-contrast photograph of a textured surface. The image is characterized by a complex, mottled pattern of black and white pixels, with no discernible text or figures.

ماہنامہ کی بانی کیستی

تذقیق و تدکائی مطلق

بہر عرفان در یقینا مہیے

3.

روز و شب شمع طلبی

نفس اشناسند و عارف

انکہ میں میکویہ اندر ولایت

یا کہ با ششم لم و محم و ایت

پس چرا عزم ان حق صورت

دست بیدیه جوانی بازیا

کای برادر باز لونا چستین

اور ایسا جہ پر چلے گا۔

مردودی از طلب دل خفته

ہمارے نفس خود واقف شود

آب از جلوده کرد در خلق کیست

کھیت با ماہیت میں انڈر پان

بازگه ما من اگر این بوده است

بہر این محقق ہر سومی شتاف

نزداد وقت وارڈ کر واین
وہ تہہ کا تہہ کر دیتا

دست‌نویس‌ها در قفسه ۱۰۰۰

فصل در بیان
صفات روحانی

روح باطنی
روح مستفی و وار
از کمال این تصویر غایت
که کبریا نیست محو است
طاول من که بهر جانت و تن
شد یقین اکنون که انسان گرا
حقیقتش در پیش ابنا ختم
شد محقق من کیم اعد جباران
که چه کفتم من ز این جان و تنم
حکایت مقوله عقل و عشق

فصل در بیان
صفات روحانی

فصل در بیان
صفات روحانی
نیز و الت و بهر لایق حکم
اگر روح من میگوید که گشت
این معالمت نیز مسموع است
پس که میگوید تن من جان من
اصل انسانی تن جان دیگر است
دل ازین اندیشه فارغ ختم
من جسام من عیان من نهان
جان و تن چون نیکویم هم نم
حکایت مقوله عقل و عشق

از بودم عقل دور اندیش
عقل میگوید که فکر کار کن
عقل میگوید که با جان و تن

زین سبب دیوانه سازم خویش
عشق میگوید که ذکر یار کن
میسنایه از خیالات محال

عقل

عقل

عقل میگوید که دانا میگوید که
عقل میگوید که حکمت پیشه باشد
عقل میگوید که فراغ جان نکوست
عقل میگوید که زنده پیر و ستون
عقل میگوید که مدد مضروب باز
عقل میگوید که سر قیفسد زین کف
عقل میگوید که دل از کف قهول
عقل میگوید که دل پیغم خوش است
عقل میگوید که حدیث آن و این
هر چه گوید عشق را زنی کوشش دار
میکند پاسبان نفس عشق پیس

ایات شوی

عقل

عقل

عقل میگوید که دانا میگوید که
عقل میگوید که حکمت پیشه باشد
عقل میگوید که فراغ جان نکوست
عقل میگوید که زنده پیر و ستون
عقل میگوید که مدد مضروب باز
عقل میگوید که سر قیفسد زین کف
عقل میگوید که دل از کف قهول
عقل میگوید که دل پیغم خوش است
عقل میگوید که حدیث آن و این
هر چه گوید عشق را زنی کوشش دار
میکند پاسبان نفس عشق پیس

یافا

کز پیش هم در دین و دنیا
 کز کس در حق و باطل زده
 آنکه مستانه دل تواند کرد
 آنکه دل از غم خون بکشد
 آنکه کسی یار و گمکان است
 آنکه چو بزم ناز خنده و رفت
 فانیان از زلف مشکین ساخته
 حسن مردم جلوه سازی میکند
 که کردی جلوه سازی عشق یار
 حسن میگوید که عالم عکس است
 حسن گوید کس نمی پسندد
 این داستانها منت عام از مشوئی رازیت

کتاب سبب رجب
 فصل اول
 در بیان سبب رجب

سوال

نخست از فکر و ششم در تخریب چه چیز است

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر کزین معنی باید تم در غیر
 تفکر رفتن از باطل سوی حق بخرد اندر بدین کل مقصود

سوال

که امین فکر را سر راه است ولی در ذات حق محض کفایت

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است چرا که طاعت و کاهیه کفایت
 بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل

سوال

که باشم من مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود من کن

پھر لکھیں کہ او مروی نام ہے

جواب

کسی کو شدہ اصل خویش آگاہ
سزاوارت بود که زد و زد ز خود مانی شود چون آتش اندود

جواب دوم

کسی دہانت کرتا ہے کذا خواجگی کار غلامی
پس نگاہی کہ برید او مسافت نہد حق بر سرش تاج خلافت

سوال

کشد بر سر عدت واقف آخر شناسائی چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر عدت کشت واقف کہ او واقف نشد از موافق
دل عارف شناسائی وجودا وجود مطلق اوراد در شہود است

سوال

سوال

کدام نقطه انطق اناحق چه گویند

جواب

اناهحق کشف اسرار است مطلق بجز حق کیت مگوید
بهمه ذرات عالم همچو منور و خواهی مت کی در عالم

سوال

چه مخلوق را گویند و اصل ملک و سیر او چنانست

جواب

وصال حق از طاعت به است ز خود پیکانه کشتن آشنایت
چو ممکن کرد امکان بر نشاند بجز واجب در خیری نماند

سوال

وصال ممکن دو واجب در چیست همیشه قرب بعد پیش و کم است

جواب

انی

کی صفت ...
 مدح و جواهر دانش و ...
 برون ریز و نقل و نص و اخبار
 سوال

چند کلاه از کل فرست طریق بستن آن جزو چیست
 جواب

و چند تن خود آن کز کل فرست که موجود است کل وین بازگشت
 و موجود و اکثریت بروین که او و مدت ندارد جز در وی
 سوال

قیم و محدث از اسم چون باشد که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 جواب

قیم و محدث از هم خود جدا نیست که آن استی است باقی دایمیت
 بهمانست وین مانند غفاسات جز از حق جلد اسم پی مسامت

هر چه در دل نهاده است
 در آینه دلش ظاهر است
 بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش

بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش
 بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش

بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش
 بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش

بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش
 بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش

بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش
 بوی خوشش در آینه دلش
 بوی بدش در آینه دلش

مترقی کشید اندک بخور که از نیست پیون و غمی
 این خطه در مسرور عالم زده شد خط غم منقلب آم

سوال

شراب و شمع و شایه را پیمیشند از باقی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شایه نیست که در هر صورتی او را تکلی است
 شراب و شمع ذوق و نور و عرفان بین شایه که از کم نیست نهان
 شراب اینجا زجابه شمع مصباح بود شایه فروغ نور ارواح

اشارت بخرابات

خرابی شدن از خود را میست خودی کفایت اگر چه پارس است
 ثانی داده اذت از خرابات که التوحید استعلا الاضافات

سوال

ن و زمار ترسائی درین کوئی همه کفایت و زینت بر کوئی

جواب

اینجا منظر عشقت و وحدت بود زمار بستن عقد خدمت

چون اشیا را بر سر می آید
نظر بر آنست که در این
اشارت به کار

نظر گرفته ایم اصل هر کار
باشد اصل دانش را معول
فشان خدمت آنکه محض
زیر چرخ کبر و وضع اول
اشارت بر سائی

ز تر سائی غرض تجریدیم
بناب قدس حدت ویرجاست
خلاص از رتبه تعلیم دیدیم
که میسر غبار اشیا نیست
اشارت به بت و تر سابچه

بت و تر سابچه نوریت ظاهر
کنند او جمله دلهارا و ثانی
که از روی بتان وارد مطاع
کمی کرد و منی کا و ساقی
تمت تمام شده

ما جمل الله برجل من قسطنطين في جوف حضرت چون که ترا نعمت بیستی
داده است و در دهان تو بفر کیدلی نهاده است تا در محبت او بگرد و کید او را
در غیر او معرض میرا و مقبل آنکه کیدل باشد پاره کنی و حسد پاره و اید و قصید
آواره کن ای آنکه بقصد بتان روست ترا دل در پی این روان
نیکوست ترا بر مغز اجاب شد پوست ترا کیدل داری بسبب
یکه دست ترا نخوف عبارت از ازیت که دل بواسطه
تعلق مأمور متعدد پراکنده سازی و جمیعت آنکه از همه بشا به و او
پروازی جمعی کمان بردند که جمیعت در جمیع اسباب است در ثقیفه
اجامه و در ثقیفه یقین دانستند که جمیع اسباب از اسباب ثقیفه
است دست از همه فشانند ای در دل تو بر از شکل زنده
شکل شود آسوده ترا دل زنده چون ثقیفه دولت حاصل نموده
دل را یکی سپار بجای زنده مادام که در ثقیفه و سوکسی در
مذهب اجل مع شر الناس ای و الله ناس نه شناسی
شناسی خود را از جمل می شناسی ای سالک به سخن زهر بیا
ملوی جز راه وصول رب ارباب پیوی چون علت تفرقه است
اسباب جهان جمیعت دل از جمیع اسباب مجوی

آنکه دل طلب کمال و در درجه چند و تحیل و مکر و استیلا و تیر و تیغ
 هر که که جزو کز خدایه سوسه استند و تیر و تیغ و تیر و تیغ
 و تیر و تیغ و تیر و تیغ و تیر و تیغ و تیر و تیغ و تیر و تیغ
 ناظر و بی غبار است که تو دیده از تقای بلو بود بهشتی سویی دیگری کری
 و طریق رضا او بگذر است راه دیگری سپری بهسیه آید سحری که
 خونین بکران گفت ای ز تو بر خاطر من بار کران اما شربت با کمال
 من بسویت کران باشم تو نبی چشم به سویی و کران ازین بایتم
 براه عشق پویان همه وصل تو بجد و جهد جویان همه همه
 چشم زدن خیال تو پیش نظر بهتر که بجا خورویان همه همه
 سواي حق جل و علا و معض زوالت و فانی عقیقش معامیست
 معدوم و سورتش موجودیت موهوم دی روزنه بود داشت و نه بود
 و امروز نمودیت بی بود و پیداست که فردا از وی چه خواهد گشت و
 زمام انقیاد به دست آماج آمانی به دبی و پشت اعتماد برین غیر حجاب
 فانی چه نبی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بکل و با خدای پوی
 دوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش خارج حادثه بخا
 بر صورت دلکش که ترا روی نمود خواب فلکش زود چشم تو
 بود رودن کجی ده که در اطوار وجود بود است همیشه با تو خواهد

بیت گزیده قبله بتان رو آورم حرف غمشان بلوح و لکلا
کمال جلوه دانی دارم حسنی که نه جاودان ازو نیز دارم
چهری که در روی در جاباشی ازو آخره زلف تیر خاباشی
از سر و بروی جدا خواهی شد آن به که بزنگی جدا باشی ماند
ای خوابه اگر مال و کفر و زناست پیوست که مدت بقایش
چند است خوش اگر دلش بر لبری در بند است بکش بادل
جان اصل دل پیوسته است بیای علی الاطلاق حضرت
قد اجمال و الافعال است که هر جمال و جمال که در جمیع مقامات مراتب
ظاهر است پر تو جمال و کمال اوست که انجانیافته و ارباب مراتب
بران سمت جمال و صفت کمال یافته بر گردانای دانی از دانی
اوست و هر گنجایی پنی ثمره پسنایی او و با الحجه همه صفات اوست
که او اوج کلیه و اطلاق تنزل فرموده و در حقیقت خردیه و تقیید کلی
نموده پایتاه از جزو کل راه بری و از مقیده باطلاق روی آورده
نکته جزو را از کل ممتاز دانی و بمقیده از مطلق بازمانی رقم
تماشایی کل آن شمع طراز چون دید میان کاشم گفت نیاز
بن اصل و کلهای جهان فرع منست از اصل چه افرع می
نی باز از لطف قد و صباحت خد چه کنی و ز سلسله زلف

مجده چکنی از ظرف جمال مطلق تباران ای پخیز از حسن مقیده چکنی
 آوی اگر چه بسبب جهانیه در غایت کثافت اما بحسب روح
 در نهایت لطافت بهره روی آرد حکم آن گیرد و بهره تو بکنند که
 او پذیرد و لند احکام که اند چون نفس مطلق بصورت مطابق حقایق متجلی
 و با حکام صادق آن متحقق گردد صارت کائنات الوجود کله ایضا معلوم غایب
 بواسطه شدت اتصال بین صورت جسمانی و کمال اشتغال بین
 پیکر میولانی چنان شده اند که خود را از ان باز نمیدانند و استیلا و غلبه
 و فی المشنوی مولوی قدس سره من افاده ای برادر تو همین اند
 باقی تو استخوان ریش کرکلت اندیشه تو کشتی و در بود خا
 همه تو کلنجی پس سبب بگوید که کوشی و خود را از نظر خود پویشی و بر ذراتی
 اقبال کنی و بحقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه
 جمال اویند و مراتب کائنات مرآت کمال او و برین نسبت چندان مآ
 نمایی که با جان تو در آمیزد و تویی تو از نظر تو بر خیزد اگر بخود روی او
 باو آورده باشی و چون از خود تغیر کنی تغیر از او کرده باشی مقیده مطلق
 و اما الحق هو الحق گردد کرد دل تو کل کند و کل باشی و
 ببل پندار باشی تو جزوی و حق کست اگر روزی چند اندیشه کل
 پیش کنی کل باشی از آینه شس جان و تن توئی مقصودم و روز

زیستن قوی مقصودم تو دیر بزی که من پرستم زمین کرمین بوم
زمن قوی مقصودم کی باشد و کی بکسستی شد و حق تابان کشته
جلال به مطلق دل در سلوات نواز است ملک جان در غلبات
شعشع مستغرق در نورش این نسبت شریفه سپاسد کرد و بر روی
در هیچ اوقات هیچ عالی از حالات از این نسبت نایب نباشی چه در
آمدن و رفتن و چه در خوردن و گفتن و چه در شنیدن و گفتن و با اجد
و بر جمیع حرکات و سکنت عافه وقت سپاسد بود تا بسطالت گذرد
بلکه واقف نفس باید بود تا بغفلت بر نیاید رخ کرد چه نمی نماید سال
بسال عاشاک بود محبت ترا بیم زوال دارم همه جا با همه کس در همه
حال در دل ز تو آرزوی در دیده خیال میجا که آمده است
مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و زمان و هست پنجمین از دیاد گفت
آن نسبت تعنی از طایب الکوان و تبری از غلطه صور امکان است
مطالب است و آن جز بحمدی بلوغ و جدتی تمام در نفی خواطر و اوام
میرد کرد و هر چند خواطر مستفی تر و ساوس مخفی تر این نسبت قوی تر
بس کوشش سپاسد کرد تا خواطر متفرقه از راحت سپینه خیمه پروان
و نود ظهورستی حق سبحانه و تعالی بر باطن تو پر تو افکند ترا از تو بسا
و از راحت اغیار بر ماند نه شور بخودت ماند و نه شور بعم شور بخود

بن لم یبق الا الله الواحد الاحد ای یارب مددی که خودی خود بر جسم
 از بدیسم و در بدی خود بر جسم درستی خود مرا از خود چو دکن امان
 از خودی و چو خودی خود بر جسم از آنکه فاشیوه نقراتین است
 نه کشف یقین نه معرفت نه دین است رفت از میان همه مانده خدا
 الفقر اذا اتم هو الله این است فاعبادت از انست که بواسطه
 استیلا و ظهورستی حق بر باطن با سویی او شورمانه و فنا فاعبادان
 پی شوری سم شورمانه و پوشیده نباشد که فنا و فنا مندرج است
 زیرا که صاحب فنا را اگر فنا خود شور باشد صاحب نباشد بخت آنکه صفی
 و موصوف آن از قبل با سویی حق از سبزه پس شوربان منافی فنا باشد
 نه زمینان که فانی خوشتن بخوابی از خرم نیست جوی
 گاهی تا یکسر نور خوشتن آگاهی کردم زنی از ره فنا که ای
 توحید یکه کرد ایندن دلت یعنی کلیس و تجرید او از تعلق با سویی حق
 حضرت خواجه عبدالله انصاری قدس سره گوید توحید آنست که او را یکه
 دانی توحید آنست که از وی یکه باشی یعنی کلیس و تجرید او از تعلق با سویی
 حق بماند هم از روی طلب و ارادت و به ارحه علم و معرفت یعنی طلب و ارادت
 او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معقولات از نظر بصیرت او
 مرتفع شود و از همه روی توجیه بگرداند و بغیر حق سبزه آگاهی و شعور مانده

تو چه برفت صوفی ای صاحب سیر تخلص دل از توجده است
بغیر از منی ز نهائات مقامات طهور کفتم تو کفرسم کنی منق طهر
مادام آدی بهام هواد هوس گرفتار است و دام این نیست از وی کشتار
اما چون آثار جزایات طغیان در وی ظهور کند و مشغله محسوسات و معقولات
از باطن وی دور گردد آنگاه آن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحت و
و کلفت مجاهده از میان برخیزد و لذت مشغله در جانش آویزد و متعلق خاطر
از لذات اغیار بردارد و زبان خالص برین تریا سازی ترنم آغاز دارد
کای بلبل جان است زیاده تو مرا و ی پایه غم نیست زیاده تو مرا لذات جماعت
همه دریا بکنند و ذوقی دهد دست زیاده تو مرا چون طالب صادق معده
بست جذب را که آنگاه است بیاد کردن حق سبحانه و خودیاند سپاس که توفیق
سمت برتریت و تعویجت آن بکار و از هر چه منافی آن بت است خود را
باز دارد و چنان داند که اگر فی المشمل عمر جاودانی را صرف آن بت کند
نکرده باشد حق آن کما میبغی بجا نیاورده بر عود دلم نواخت یکمرتبه عشق
زان زمزمه را ز پای تا سر همه عشق خاک که بعد نایام بیرون از عده حق
که اری یکمه عشق

Handwritten text in the top left corner, possibly a date or reference number.

Handwritten character, possibly '0'.

Handwritten character, possibly 'v'.

Handwritten character, possibly 'K'.

Handwritten character, possibly '2'.

Handwritten character, possibly '0'.

Handwritten character, possibly '7'.

Handwritten character, possibly '4'.

Handwritten character, possibly '2'.

Handwritten character, possibly '0'.

Handwritten character, possibly '1'.

Handwritten character, possibly '2'.

Handwritten character, possibly '0'.

Handwritten character, possibly '2'.

Handwritten character, possibly '0'.

Handwritten character, possibly '0'.

Handwritten characters, possibly '0107'.

